بسم الله الرحمن الرحیم *

حمد و سپاس بیقیاس مر حضرت شاهی را که از جملهٔ مخلوقات
خویش بشر را مراتب اعلی داده بجبرت گوناگون و
خرد مرصع بجواهر علم ممتاز ساخت و قبای فضل و
کمال با کلاه و تاج استعداد و حلل جواهر عنایت و کرم
خود پوشانید و بر سمند خوش خرام میدان فهم و فراست
و مرکب بزین زیرکی و درایت سوار کرده ضابط ملک
[illegible] گردانید حکومت نفس متمرد و ابیات ساخته خیال
و دلپذیر بی نظیر پیدا آورد و درود و نامحدود بر پیغمبر کبار
نبی المختار محمد مصطفی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه اجمعین
بعد آنکه این حکایت شاخ در شاخ عجیب و غریب است
که بشنیدن آن افزایش عقل گردد و مستمعان و حرکت

سخندانان دریافت شود که در عهد پادشاه نوشیروان
عادل حکایات سیر حاتم را که قصه های خوب و پندهای
مرغوب است بتوفیق الله تعالی بفارسی انتظام داده
چنین در آورده اند که در ملک روم دختری بود ناکدخدا
حسن بانو نام ناگاه پدرش فوت کرد و دختر تنها ماند
اتفاقا درویشی بر آن دختر عاشق شده خواست که
او را چند روز در دام آرد آخر الامر درویش نزد آن
دختر رفته درخواست عقد خود نمود حسن بانو آن درویش
را بسیار ملامت و زد و کوب و زجر و توبیخ نموده از
گرد خانه خود دور کرده واو تنها آن درویش جفاکش
شعبده باز که از پادشاه روم راهی داشت نزد پادشاه
رفته نالش نمود که فلان دختر از من درخواست عقد خود
کرده بود چون من قبول نکردم بنا بر آن زد و کوب نموده
است پادشاه از شنیدن این خبر غضب در آمده به
خود پیچید و شعله آتش قهر در کانون سینه اش سر
کشید بکوتوال شهر حکم کرد که این زن مکاره تنبیه کرده

فاجره ای نابکار که بر چنین درویش صلاحیت کیش که دامنش
از لوث شهوانی و از هوا و حرص دنیاوی مطهر است
تهمت زده ظلم و تعدی که نهایتی ندارد نموده است مرا
می باید که آن را سزا بدهم که عبرت جهانیان گردد لیکن بپاس
پدرش که ملحوظ دارم از سزایش درگذشتم مگر این
زن شعبده باز را از بلده تا اخراج باید کرد و خانه این
را مسمار باید ساخت که دیگران بر چنین درویشان
بد اندیشی گمان بد ننمایند پس کوتوال شهر بموجب
امر پادشاه حسن بانو را مع والدینش از شهر بدر گردانید
و خانه اش را تاراج برده مسمار ساخت القصه حسن بانو
همراه والدین بادیه پیمای گریان شده تا که بصحرا نعمت سر
گردیده حتی درخت بسیار کلان زیر سایه اش نشسته بهزار
گریه و زاری بدرگاه قاضی الحاجات فریاد آغاز کرد و گفت
که ای عالم الغیب آنچه آن درویش بدکیش از من شعبده
بازی نموده بر تو روشن است درین حیرت بیابان خوابش
در ربوده و بنشسته هم شعبده در خواب چنان دید که پیری

بر بالین او ایستاده می گوید که ای حسن بانو هوشش دار
که بر آرزوی تو بهدف اجابت رسید و من خواجه خضرم
از حکم پروردگار ترا بشارت میرسانم بخیز و در زیر
این درخت قدری زمین بکن که حق تعالی خزانهٔ هفت
پادشاه که در هفت چاه پر است و هفت طاوس مرصع
که قیمتش در حساب نیاید و یک در یتیم که مانندش در
جهان پیدا نیست بتو عطا فرموده یک حصه در تصرف خود آر
و بفقیران و مسکینان بده حسن بانو از خواب برخاست
و دایه را بیدار کرد و تمام حقیقت خواب در میان نهاد و گفت
که اگر خواب شیطانی بودی پس حضرت خواجه خضر
نیامدی شیطان را قدرت نیست که بصورت پیغمبران گردد الا
بخیز و در شهر برو و غلامان و مزدوران را بیاور دایه
برخاست و در شهر رفت و غلامان و مزدوران را حاضر
ساخت حسن بانو در کاویدن زمین امر کرد و بموجب ارشاد او
غلامان و مزدوران در کندن مشغول شدند بعد از
یکساعت علامت هفت چاه و ظروف چیستد و خزانه

نمودار شد حسن بانو شکر بدرگاه حضرت واهب العطایا
بجا آورده همه مال و اموال را دیده سوار شده پیش
پادشاه درفته التماس نمود که حق تعالی چنین دولت بی نهایت
بمن عنایت فرموده پادشاه را آنچه در کار باشد از آن
بگیرد و در تصرف خود آرد پس پادشاه سوار شده
به ابران درخت آمده نظر کرد که هفت چاه عمیق از زر سرخ
و سفید پر دید بر کرسی جواهر آمود نشسته امر فرمود که
بار بردار آورده خزانهٔ شش چاه را در خزانهٔ شاهی
رسانند چون مردمان شاه نزدیک چاه آمدند دیدند که همه چاهها
پر از مار و کژدم است از آنجا برگشته حقیقت حال
به پادشاه عرض کردند باستماع آن پادشاه فرمود که ای فرزند
این مال در قسمت تست در تصرف خود آر پس حسن بانو
معروض داشت که زندگانی شاه جاوید باد اگر امر شود طرح
آبادی شهری کنم پادشاه فرمود از این چه بهتر این بگفت
و به دولت خانهٔ خود مراجعت کرد حسن بانو معماران و
صنعتگران و هنرمندان را طلبیده در کار تعمیر درپیچید

معین فرموده و کارپردازان را امر کرد که هر روزی چندین
اوقات طرح شهر باشند و هر کس که در اینجا بیاید و سکونت
اختیار سازد اسباب معیشت او از سرکار بدهند چون
آن حکم در عرصهٔ روزگار شهرت یافت در اندک فرصت
چنان آباد ان شد که بهشت مینو سواد رشک از آن
مکان می برد المثال می برد نام آن معمورهٔ جنت نظیر شاه آباد
نهاد صدای عیش و عشرت به صفحهٔ روزگار بلند شد
و در فیض و سخاوت بروی محتاجان و مساکین گشاده
چنان رسم مقرر کرد که هر کس از مسافران وارد و صادر
شود در رباط فرود آید طعام از سرکار خود بگیرد به همین
طور روزگار خود بسر می برد چون چندی برین گذشت از
زبان مسافران هفت اقلیم گیتی نورد آن ربع مسکون خبر
کمال علم افروز و عیش و کیاست و فهم و فراست حسن بانو
در تمام عالم مشهور گردید و در هر مکان و هر جا که شنیدند آن
نام داده و از شهر او کمال عالی مقدار دیده و شنیده اند که خدای
آن بود را دو سر گرفتند و طی راه خود کردند که استفسار کنند

نشین شاه آباد شدند چون حسن بانو از دست فرد مان
منور شد رهائی خود دیدند طوری مقرر کرد که هر کس که خواهش
کدخدائی من کند هفت سوال مرا جواب دهد و مرا کنیز خود
داند و من پرستار او باشم سوال های حسن بانو بموجب
تفصیل این است * سوال اول *
شخصی است که آواز بلند می گوید یکبار دیدم و بار دوم
هوس است آن شخص کجا ست و چه دیده است که
او را بار دیگر هوس است تحقیق آن کرده خبر بمن رساند
* سوال دوم * شخصی است در صحرا آواز بلند
می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی آن کیست و
کجاست و چه بدی کرده و چه سزا یافته است آن تحقیق
کرده خبر بمن رساند * سوال سوم * کوهی است
آن را کوه ندا می گویند که خود بخود ندا میکند آن کوه کجاست
و سبب ندا کردن او چیست و در آن چه سر است تحقیق
آن کرده خبر بمن رساند * سوال چهارم * شخصی
به دروازه خود نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز آن شخص

کجاست و چه نیکی کرده و بدریا چه انداخته و از دریا چه حاصل
شده تحقیق آن کرده خبر بمن رسان ❁ سوال پنجم ❁
شخصی است که بر دروازهٔ خود نوشته است راست
کو را همیشه راحت است آن شخص کجاست و چه راست
گفته و از راست گفتن خود چه فایده یافته تحقیق آن کرده خبر
بمن رسان ❁ سوال ششم ❁ یک مروارید دیده ام که
برابر بیضهٔ مرغ است مروارید یا مثلش بمن رسان
❁ سوال هفتم ❁ حمامی است که آن را حمام بادگرد میگویند
هر کس در آن حمام می رود باز نیاید آن کجاست و در آن حمام
چه سر است تحقیق آن کرده خبر بمن رسان ❁ چون سوالات من
برآوردی مرا کنیز خود ساختی هرگاه هفت سوال او در تمام
عالم شهرت یافت مردمان صغیر و کبیر از سوال او لاچار شدند
و عاجز آمدند اتفاقا در ملک شام پادشاهی بود و پسری
داشت که او را شهزاده شامی گفتندی چون خبر آن کنیز با او
و هفت سوال آن بشنود از شنیدن او گرویده یک کس خود
را [illegible]

حسن بانو دفعه حاجبان را گفت که بروید و مالک خود را
خبر رسانید آخرش مالک شاهزاده را اندرون قصر طلبید و
پرده زربفت در میان انداخت و او را بر کرسی جواهر
نگار نشانید شهزاده حقیقت خواهش خود و عقد نکاح
در میان آورد حسن بانو گفت کیفیت شروطها در جهان
اظهر من الشمس است حاجت بیان نیست هر کس که جواب
هفت سوال من بجا آرد از آن او باشم و بجای پرستاری
خدمت کنم چون شهزاده این سخنها شنید هوش از سرش
بپرید و از بارگاه حسن بانو بیرون آمده چشم گریان و دلی
از آتش حسرت بریان راه صحرا گرفت چون در
صحرای وحشت انگیز رسید بزیر درختی کلان فرود
آمده سر بر زانوی تفکر نهاده زار زار می گریست که ناگاه
حاتم بن طی پادشاهزاده ملک یمن برای سیر و شکار بر آمده
بود از زیر آن درخت در گذشت و نظر حاتم بر آن جوان
که مانند ماه چهار دهم بزیر درخت غمزده نشسته بود در افتاد
نزد او آمده گفت که ای جوان بنده خدا از چه مصیبت گرفتار شده

ودو او را می‌بینی و بکارش سعی نمی‌کنی قرار داد و در کار او
چه جواب خواهی داد القصه در آن صحرای لق و دق بجز
دد و دام دیگری به نظر نمی‌آمد حاتم نزدیک آن جوان
رفته سلام علیک گفت او جواب سلام باز داد حاتم
پرسید که ای جوان در این بادیه چرا مغموم نشسته و
چه غم داری شمه از احوال خود بگو تا وسع امکان کوشش
آن کنم و اگر از مال دنیا هرچه که دارم حصول مقصود تو
شود تصدق فرق مبارک تو کردم جوان جواب داد
که ای جوانمرد اگر از خزانه مال مطلب من بدست می‌رسید
پدرم پادشاه ملک شام است هیچ کمی نبود کاری
عظیم در پیش دارم که بدون فضل پروردگار عقده
آن کار گشادن مشکل است حاتم گفت باری شمه از
احوال خود بیان کن آن جوان پاره کاغذ از بغل برکشیده
بدست حاتم داد که بر آن کاغذ تصویر پری‌پیکری دلربا
منقش بود چون حاتم دید پرسید که این صورت کیست
گفت این صورت حسن‌بانو شاه‌آباد است هفت سوال دا

دو پیش دارد و شرط میکند هر کس که سوال های ما را
جواب دهد من از ان او باشم و من بخود این قدر مقدور
نمی بینم که از عهدهٔ سوال های او بر آیم ع تاب وصل
دارم نه طاقت جدائی حاتم چون این سخن بشنید دلاسه
بسیار داده او را همراه گرفت و بخانهٔ خود آورده دو
سه روز به مهمان داری مشغول شد بعد از فراغ ضیافت از مادر
و پدر خود رخصت گرفته شاهزادهٔ شامی را همراه کرده بسمت
شاه آباد روانه شد بعد از طی مراحل و قطع منازل بشاه آباد
رسید و به دروازهٔ حسن بانو خبر رسانید که جوان شامی
مع یک جوان دیگر آمده بر دروازه ایستاده است هر چه امر شود
حسن بانو پرده در میان انداخته هر دو جوان را اندرون طلبیده به
کرسی مرصع نشاند حاتم گفت ای حسن بانو آنچه که شرط داری از
من ظاهر کرده اقرار بکن که من عند الله کمر همت به بندم اگر از
فضل بی درگاه سوال های ترا بانجام رسانم تا بار دیگر
حرف دو در میان نیاری حسن بانو گفت که ای حاتم نمی بینی آنچه
که قول میکنم از ان بر نمی گردم و سوال های من اینها ان

است که پیش ازین گفته ام حاتم گفت که بدا د رحق و زاد
که بلقب شاهزاده منیر شامی میخوانم نزد یک شما میکند ادم
باید که ازین غافل نخواهی بود حسن بانو قبول کرد تا حاتم شاهزاده
را در درباطه که اشته بخدا امانت سپرد و خود مرخص
گشت شهزاده منیر وقت رخصت این بیت بر زبان
راند * بهرجا که باشی خدا یار باد * هامیشه خدا یت نگهدار
باد * پس حاتم بوقت رخصت از حسن بانو پرسید که
هیچ میدانی که کدام سمت است حسن بانو گفت از دایهٔ
خود شنیده ام که بطرف مشرق است دیگر نمیدانم پس
حاتم خدا را یاد میکرد و برای سوال اول که شخصی میگوید
یکبار دیدم و بار دیگر هوس است روان شد روز و شب
راه می پیمود تا در صحرای بی انتها رسید که غیر از جانوران
آدم خوار چیزی دیگر بنظر نمی آمد حاتم توکل بر خدا کرده رفت
ناگاه چشمش بر مادهٔ آهو افتاد دید که گرگی در تعقیبش دویده
می آید تا او را طعمهٔ خود سازد حاتم بانگ بر وی زد که ای موذی
چه داری باش از آواز حاتم گرگ ایستاده شد و مادهٔ آهو

بگریخت گرگ از آنجا بگشته پیش حاتم آمد و گفت ای
عزیز بند از صد تا و این صید بدام من افتاده بود تو آن را
از دستم رهاندی حالا برای من چیزی بده حاتم گفت گوشت
و پوست من از نعمت های گوناگون حق تعالی پرورده
است از هر جا که ترا پسند آید بگو گوشت انجا تراشیده
بدهم گرگ گفت گوشت از سرین خود بده حاتم کارد
بر آورده از سرین خود گوشت بریده پیش گرگ نهاد
گرگ آن گوشت را طعمهٔ خود ساخت و سیر گردید حاتم را
دعا کرد و بمسکن خود روان شد حاتم از درد سرین قدم
برداشتن نمی توانست بهزار دشواری و محنت بزیر درختی
خود را رسانید و از درد جراحت بیهوش شده بر زمین افتاد
و بر آن درخت یک جفت شغال خانه ساخته بودند
چون از چراگاه باز گشتند و یک مسکن خود یک آدم
را دیدند ماده شغال گفت یک آدم زاد نزد ما
مهمان خوابیده است چه طور اینجا بی وجه آزار خواهد رسانید
نر گفت ای ماده این آدم آزار اینقسم نیست که آزار

رساند این حاتم بن طی است عبد الله جهت بندگان خدا
کمر خدمت بر میان بسته و برای آفریدگار از دل
و جان کوشش می کند تو خاطر خود جمع دار از این آدم
زاد هرگز آزار نخواهد رسید ماده گفت ای نر چگونه
دانستی که این حاتم بن طی است نر جواب داد که جدم از
پدرم نقل کرده بود که ای فرزند یک روز خواهد بود که
حاتم سرین خود را تراشیده بزرگی خواهد و او ماده
آهو را از دست گرگ رهائی خواهد بخشید و از درد سرین بریده
این درخت خواهد افتاد امروز همان روز است که پدرم
خبر داده بود ماده گفت ای نر درد این آدم زاد چگونه
دفع شود نر گفت علاج این بغیر مرغ پر برود دیگر نیست
ماده گفت مرغ پر برود کجاست و چه طور بدست خواهد آمد
نر گفت که در دشت ماتندران مسکن آن جانوران
است ای ماده اگر تو محافظت این آدم زاد تا آمدن
من کنی من در اقبار قریب آرم حاتم این همه ماجرا بشنید و از
و درد جراحت طاقت حرکت و حرف زدن نداشت

چشم بسته خاموش ماند ماده آن را قبول کرد و مرد یک
بر سر حاتم بنشست و نر از انجا روان شد بعد از طی
مسافت بسیار بدشت مازندران رسیده پر مرغ
پری را از دندان بریده روان شد و پس از چندی
بزیر آن درخت رسیده دید که حاتم هم چنان بیهوش
افتاده است شغال آن پر را به زخم نهاد و به مجرد نهادن
پر زخم بالتیام در آمد حاتم چشم بکشاد و برخاست و دعا و
ثنا بر زبان راند و گفت ای وحشی انچه که احسان و
مروت بمن کردی الحال بعوض آن برای هر خدمتی که
بفرمائی از دل و جان بجا آرم شغالان گفتند ای حاتم کاری در
پیش داریم اگر توجه فرمائی کمال منت است درین نواحی
شیری نزد مایان مسکن خود ساخته است از خوفش گریزنده
و هراسان برای قوت فرزندان رفتن نمی توانیم و
همیشه متردد می باشیم حاتم گفت مرا از وی بنمایید شغالان
همراه شدند و نشان دادند حاتم پیش او رفته گفت
ای شیر از خدا نمی ترسی و به بندگان خدا آزار میرسانی

شیر بر آشفت و غرید و گفت چه کنم که خدای تو قوت دیانت
من نیست و الا زین چنگل چشم آدمی بر داشتم حاتم
گفت حالا این شیر مستوجب عذاب من شد چرا که بجناب
کبریا گستاخی کرد پس حاتم پیش آمد شیر بر وی حمله کرد حاتم
هر دو دست شیر گرفته بر داشت و بر سر گردانیده چنان
بر زمین زد که دست و پایش در هم شکست بعده دندان
و ناخن آن بر کنده او را بگذاشت و گفت جان را چه
کنم که جان دادن و گرفتن کار اوست شیر گفت دندان و
ناخن که سلاح من بود آن را از من جدا کردی اکنون
قوت خود چه چیست آدم شغالان عرض کردند که ای
حاتم قوت این شیر از مایان است بالو رحکه توانیم خواهم
رسانید حاتم از شغالان پرسید که هیچ میدانی آن
دشت کرده آنجا یک آدم با آواز بلند میگوید که کجا دیدم
و یا دیگرها من است کدام طرف است شغالان گفتند
از طرف دست راست جنوب است سر کوه ووراه
پیش قله آن دلیری که دست راست افتاده آمد و آن

از خطرات بسیار است و راهی که بدست چپ است
با خوف و خطر باید که براه چپ بروی القصه حاتم از شغالان
وداع شده راه پیمای منزل مقصود گردید چون بر سر دو
راه رسید راهی راکه شغالان نشان داده بودند گم
کرده براه دست راست روان شد قدری راه رفته بود
دید که خرسان بسیار جوق جوق می آیند چون حاتم را دیدند
گرفته پس و پیش شده بحضور پادشاه خود بردند پادشاه
ایشان حاتم را دیده پیش خود طلبید و بنشاند حاتم دید که
پادشاه خرسان از جنس انسان است و آن پادشاه
را دختری ناکتخدا بود خواست که او را بسلک ازدواج
حاتم در آرد حاتم از اقبال آن اعراض نموده گفت که مرا
کاری صعب در پیش است چگونه قبول کنم هرچند که حاتم انکار
می کرد دیگر پادشاه خرسان مبالغه می نمود چنانچه بهمین منوال
چند روز بگذشت آخر حاتم دید که بغیر از رضای ایشان رهائی
من ممکن نیست لاچار قبول کرد و پس پادشاه خرسان تمام
خرسان را طلبیده بطور رسم اهالی حاتم عقد بسته دختر را باو داد

نمود و غاری برای ماندن ایشان داد حاتم و دختر خرس
در آنجا می ماندند و اوقات خود را بخوش وخرم می گذرانیدند
بعد از چند روز حاتم از دختر خرس اجازت رفتن خواست
و گفت که مرا کاری ضروری در پیش است اگر رخصت
دهی بعد از فراغ آن کار باز درین جا خواهم رسید دختر
خرس گفت که اگر تو با ما قبول و اقرار کنی که باز بیائی ما ترا از
پدر خود رخصت کنانیم حاتم عهد و پیمان نمود که اگر زندگی وفا
خواهد کرد البته باز خواهم آمد پس دختر خرس از پدر خود
گفت که این مرد صادق القول است یقینا خواهد آمد و هیچ
شک نیست پدرش گفت ای فرزند آنچه که ذمه من بود ادا
کرده ام حالا رضای تست اگر دل تو بخواهد بهتر پس دختر
خرس نزد حاتم باز آمد و یک مهره بر آورده بدست حاتم
داد و گفت که خاصیت این مهره آن است که در اکثر
مهمات بکار تو خواهد آمد حاتم از دختر خرس آن مهره را گرفته
روانه منزل مقصود گردید و بعد از چند [illegible] از صحرا
گذشته [illegible] آب خنک [illegible]

آن کوه برآمد و از میوه درختان غذای خود نموده آب
بنوشید و شکر حضرت آفریدگار بجا آورد و درین اثنا نظر حاتم
بگوشهٔ در افتاد و دید که همه اسباب مهیا است مگر انسانی
در آنجا نیست حاتم در آن مکان دلنشین رفته بنشست
و بعد ساعتی بخواب رفت هرگاه از خواب بیدار گشت
دید که درویشی صاحب کمال در آن مکان نشسته است
و از سر لطف و کرم از حاتم پرسید که کجا میروی و درین جا
چگونه رسیدی حاتم تمام ماجرا از درویش ظاهر ساخت
درویش گفت ای حاتم بخت تو یاوری کرد که از من ملاقات
شد و الا احوال تو همان قسم می‌شد که احوال فلان شخص
شده است حاتم پرسید که هیچ میدانی که آن دشت کدام
طرف است درویش گفت که ازین جا مسافت ده کروه
یک تالاب است و بر سر آن تالاب درختی است که آن
چون در آنجا کسی به صد بدبختی قرار بگیرد همان ساعت
فی الفور پنجهٔ مرصع آراسته از تالاب بیرون خواهد آمد
و دستش را گرفته کشان کشان در درون تالاب خواهد برد

باید که تو بی تأمل چشم خود بند کرده بتالاب فرو روی
باز چون چشم بگشائی خود را در باغی دلگشائی خواهی دید
که هر چهار دیوارش از صفا و بگوناگون منقش و زنی زرنگار
بشکل انسان رقصان و تبسم کنان پیش تو خواهد آمد مگر
سخن نخواهد گفت و یک ایوان مرصع به نظر تو خواهد آمد
در میان آن ایوان یک تخت عاج است چون بران تخت
خواهی نشست آوازی طرفه پیدا خواهد شد بعده زنی جمیله که
آفتاب و مهتاب از تاب عارضش شرمنده شود پیش
تو آمده رقص و تبسم کنان بر تو اشاره بیو خواهد کرد که دل
تو هوس آن مکان دلپذیر کرد و اما دستش نگیری و وقتیکه دولت
بخواهد که نزدیک آن شخص کمی گوید یکبار دیدم بار دوم
هوس است بروم دست آن دغا بگیری بمجرد گرفتن دست
آن جمیله در میان بیابان خونخوار خواهی رسید و آواز
آن شخص خواهی شنید و آن شخص غزنین باسم او دیده
صفحه او جدا کرده و در آن صحرا می گردد و در وقت
در آمد نزدی دیدار من سحری بود اگر دستش نخواهد داد

همان تالاب زیر آن درخت برخسان خود در ایستاده
تماشا کن باز همان زن از تالاب بیرون آمده آن شخص
را آستان کشان خواهد برد و در همان باغ خواهد رسید
در آن وقت او را اطلاع خواهی داد که اگر هوس دیدار
آن تصویر فرحت افزا دارد دست او بگیر و پس عمر خود
بسر خواهد برد حاتم چون این نصایح شنید شب را بجا گذرانید
هرگاه روز روشن شد از درویش رخصت گرفته برخاست
و راه منزل مقصود پیش گرفت چون دو سه گروه راه طی کرد آن
تالاب و درخت نمودار شد زیر آن درخت رفته ایستاد
همان ساعت آن زن برهنه از تالاب بیرون آمده پیش
حاتم رسید و دست حاتم گرفته کشیده اندرون تالاب
برد حاتم چون غوطه خورده سر بر آورد خود را در باغی دید
که کسی در خواب و خیال هم چنان باغ ندیده و نه از سیاحان
هفت کشور شنیده حاتم چنان معاینه کرد که از هر چهار طرف
تصویر دلپذیر از نغمه های جان گزا و قصدان تبسم کنان
پیدا شده پیش حاتم می آید چون در آن چمن اعلی گذشته

گفته بود رسید و تخت عاج جواهر آمود بنظرش در آمد حاتم
بر آن تخت نشست بمجرد نشستن بر تخت آوازی مهیب و طرفه
برخاست بعد از آن زنی جمیله پر از زیورهای مرصع مکلل نموداه
شده رقص کردن گرفت و هر ساعت بطرف حاتم میدید
و تبسم می کرد و اشاره می نمود حاتم هر روز در آن مکان
هفت نشان مانده در دل خود گفت که ای حاتم ترا کاری
در پیش است اگر درین تماشا مشغول باشی آن شهزاده
دردمند که منتظر تست احوال او چگونه خواهد شد این
گفته دست آن تصویر بگرفت بمجرد گرفتن دست او
آوازی مهیب برخاست و تاریک شد چون تاریکی
بروشنی مبدل گشت حاتم خود را در میان بیابان دید که غیر از دد
و دام در آنجا چیزی دیگر بنظرش نیامد خدا را یاد کرده راه
در پیش گرفت قدری راه رفته بود که آواز آن شخص
بگوشش رسید که او باواز بلند میگوید یکبار دیدم و بار دوم
هوس است حاتم همچنان آواز و قت بعد از [illegible] بسیار
[illegible] در دل شاد شد و دید که مرد [illegible]

بسر گذاشته و هر دو چشم بسته مغموم نشسته است و هرگاه
که چشم میگشاید همین آواز می کند که یک بار دیدم و باره
دوم هوس است حاتم نزدیک آن پیر رسیده سلام کرد آن
شخص چشم بگشاد و جواب سلام باز داده گفت که ای
عزیز من اینجا تمیز در این بیابان بجز جانوران آدم خواره
چیزی دیگر نیست تو در اینجا چگونه رسیدی حاتم کیفیت رسیدن
خود ظاهر کرده از احوال او پرسید که اول یکبار دیده بار دیگر
هوس است آن چیست پیر در گریه شد و زار زار
گریسته احوال خود بیان کرد حاتم گفت می خواهی که با او در آن
باغ برسی آن مرد پیر در پای حاتم افتاد و گفت از مدت
آرزو دارم میسر نمی آید حاتم گفت برخیز و همراه من شو تا
مرا بزیر آن درخت بر سر تالاب رسانم آن مرد پیر همراه
حاتم روان شد بعد از چند روز آن درخت و آن تالاب
نمودار گشت چون مرد پیر نشان معشوق خود دید نعره زده
بی هوشی در افتاد و بعد از یک ساعت بهوش آمده باز در پای
حاتم افتاده دعا و ثنا نمود حاتم گفت حالا بزیر آن درخت برو

چون مرد پیر بزیر آن درخت رسید همان زن جنبیده از
تالاب بیرون آمده دست آن پیرمرد بگرفت و کشان
کشان اندرون تالاب برد حاتم ازان جادوانه گذشته
بعد از محنت بسیار و مشقت بی شمار نزدیک شاه آباد رسید
مردمان حسن بانو خبر رسانیدند که آن جوان یعنی بسلامت
باز آمده است شاهزاده ثانی این خبر شنیده از دربار بیرون
آمده در پای حاتم افتاد حاتم آن را بر داشته معانقه کرد و بسیار
دلاسا داده برده و پایگاه بر در دروازه حسن بانو رفت حسن بانو
پرده در میان انداخته اندرون طلبیده بر کرسی مرصع بنشاند
حاتم آنچه دیده بود پیش او بیان نمود حسن بانو گفت راست
است که از دایه هم چنین شنیده ام * سوال دوم *
راویان اخبار و ناقلان اسمار چنین گفته اند که حسن بانو سوال
دوم بدین طریق بیان نمود که شنیده ام شخصی به آواز بلند
می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی آن شخص
کجا ست و چه بدی کرده است و چه ضرر یافته آن را تحقیق
کرده خبر بمن رسان حاتم پرسید که ای بانو کدام سمت

است حسن بانو جواب داد این قدر شنیده ام که طرف
شمال است و دیگر نمیدانم حاتم از بارگاه بیرون شده و در
رباط شهزاده منیرشامی آمده چند روز برای آن فارغ گشت
زاد راه بیاراست و بعد از آن شهزاده را تسلی داده مرخص گشت
و راه‌پیمای منزل مقصود گردید بعد از قطع منازل و بیابانها
یک کوه زمردین نمودار شد حاتم نزدیک آن رفته دید که جوانی
خوبرو شاخ درخت را در دست گرفته دامن دو چشم بند ساخته
با دیده گریان و دل بریان هم چو مستان می گرید و نارو صفت
بی هوش می شود و این مصرع به آواز بلند به تکرار می خواند ※ ع ※
بیا بیا که نمانده است تاب مهجوری ※ حاتم آن را شنیده
نزدیک آن جوان رفت و دستش گرفته جنبانید آن جوان
چشم کشاده و گفت که تو کیستی و از کجائی و چه کار در این
مکان رسیدی حاتم گفت مسافرم محنت کشیده و سیاح ام
غربت زده باری تو بگو که جهت گریه ام وابسته بلائی قوی و درد
با این درد و مصیبت مبتلا کرده جوان گفت که ای عزیز
با قصه حسن و استانی است [illegible] که از [illegible]

آن سوالی را رو رو دهم گفت اگر شرح آن تقریر دوا کنی
مرا از راحت این درد خواهد شد غرض بعد از مبالغهٔ
بسیار و تکرار بی شمار آن جوان مفصل گره راز را از
انگشت بیان بگشاد و گفت ای عزیز بر تمیز وطن من شهر
طایف است و من مرد تجارت پیشه‌ام برای بازرگانی از
شهر خود به مصر رفته بودم چون از آنجا مراجعت نمودم همراه
قافلهٔ من بسیار بار برداران و مردمان می آمدند ناگاه گذرم
در صحرای این کوه افتاد مرا احتیاج قضای حاجت گشت از قافله جدا
شدم و آفتابه بدست گرفته بدین کوه آمده دیدم که زیر این
درخت یک نازنین حور لقا با زیورهای مرصع و لباسهای
ملکات خوش نشسته است چون نظرش بر من افتاد اشارت
کرد که این طرف بیا از قضای حاجت فارغ شده نزدیک آن
حور لقا رفتم و به یک نگاهش دل از دست دادم و تیر
عشقش بر جگر خوردم و گفتم که ای آشوب زمان و ای محبوب
جان از کدام قبیلهٔ آیا از آدم زادی یا پری نازنین جواب
داد که من پری زادم ملک من کوه الست نام من

این پری است در محبت تو گرفتار شدم و دیدن یک
نگاهت دل از دست دادم القصه بآن نازنین خوش
خصال و پری خود تمثال شب و روز در عشرت برتخته
روزگار می باختیم و از دیدار یکدیگر مسرور بودم تا مدت
هفت سال برین نمط بگذشت ناگاه در دلم بگذشت که درین
صحرا بجز از جانوران وحشی چیزی دیگر نظر نمی آید بهتر آنست
که در میان شهر بروم و یک مسکن معقول برای خود بسازم
و در آنجا بعیش و عشرت روزگار بسر برم این معنی با پری
زاد در میان نهادم او نیز قبول کرد که بهتر آنچه می گوئی بجان
منت دارم اما یک شرط است که برای هفت روز مرا
رخصت کنی که از مادر و پدر خود ملاقات کرده بیایم من
گفتم که چنان نشود که در آنجا بروی و مرا فراموش کنی اگر من در
هجرت تو بمیرم وبال من تا روز قیامت در گردنت خواهد
ماند او جواب داد که خاطر خود جمع دار و دل خود را از خطرات
فارغ کن باید که از اینجا بجای دیگر نروی ای برادر هشت
هشت سال است که من ترا اینجا ... رخصت ... تو ده

در میان آن پیری دل افروزی که آدم و جای دیگر نمی دیدم
که مبادا او درین مقام بیاید و مرا نه بیند دلش بدرد بر همین
امید انتظار می کشم حاتم گفت بکدام سمت رفته است
میدانی آن جوان گفت بدست راست چند قدم رفته از
نظرم غایب گشت حاتم دلاسای بسیار نمود و گفت که
خاطر خود جمع دار من عند الله این خدمت بر خود اختیار کردم
و کمر سعی بر میان جان بستم حالا میروم و تشریف را یکباره
بوصالت میرسانم این بگفت و روان شده بطرف راست
قدم نهاد چون چند روز قطع راه کرد وقت شام بر سر کوهی
رسید و استقامت ورزید و از میوه درختان تسکین جوع
خود نموده بخواب رفت ناگاه وقت نیم شب آوازی
درد آمیز و وحشت انگیز بگوش حاتم رسید در دل خود
گفت که ای حاتم بنده خدا در مصیبت گرفتار است عجب
که تو در حالش نپرسی فردا پیش دادگار چه جواب خواهی
داد همان وقت برخاسته بطرف دست چپ که
آواز گریه می شنید روان شد چون قدمی چند راه رفت

دید که جوانی شکیل بر سر حوضی نشسته و سر بزانوی تفکر گذاشته
نالهای عاشقانه می نماید حاتم نزدیک آن جوان رفته آواز
داد آن جوان چشم بگشاد و گفت تو کیستی که بر احوال این
فقیر ترحم می نمائی حاتم گفت مردی ام سپاه پیشه و محنت
کشیده اگر از احوال خود اطلاع فرمائی از آئین مروت
دور نخواهد بود و بر اینچه واقعه در پیش آمده است که درین
صحرا نشسته گریه و زاری مینمائی آن جوان گفت که من نیز
مردی سپاهی پیشه ام از وطن خود برای روزگار بر آمده بودم
حسب اتفاق گذرم بشهری در افتاد و در آن شهر بر کوشکی
رسیده دیدم که زنی جمیله همچون ماه تابان در میان حجره
نشسته تماشای ره گذر می کند بمجرد دیدن جمالش تیر عشقش
از سینه ام گذشت و دست و پا از کار رفت چون صید
در دامش گرفتار شدم و از شخصی پرسیدم که این
منظر از آن کیست و این ماه صبح از کدام آسمان است
آن شخص گفت چاه و سپهر ساز نام که حاکم این شهر
است این منظر از آن او است و او دختری دارد که

تمام عالم ساکنش پیدا نیست لیکن آن دختر را همگی میدیدند
که بسه شرط که در میان دارد اگر کسی این شروط را
بجا آرد تا دختر را در عقد نکاح آن شخص گرداند
چون احوال معلوم کردم و حقیقتش را دریافتم پیش
پدرش شتافته خواهش خود را اظهار ساختم پدرش سه
شرط در میان نهاد و گفت که ٭ سوال اول این است که
یک جفت مرغ پری رو بیارد ٭ سوال دوم آن است
که هر قطار مرغ بیارد ٭ سوال سوم آنست که در
روغن تلخ جوش خورده سه بار غوطه زده سلامت برآید
٭ بعد از آن ما دختر را در عقد نکاح خود درآرد و من
نیز او را ولی عهد خود گردانم من از اینجا باخواهش و اشتیاق
از بیرون آمدم آخر به صحبت آن یار دلنواز
آن صاحب بیان که از صحرا از دریچه آورده همین ایما
کرد که بر درمر خواصه دم و این بیت بر زبان راند ٭ بیت ٭
هرجا که با منی هوا یار باد ٭ فرا بیت آمیخته کرد او یاد ٭
من و دو عاشق این بیت خواندم ٭ بیت ٭ خود با که باشد

غلام تو ام ❁ بهر بها که باشم بدام تو ام ❁ القصه از آن نخل
گلشن محبوبی بهره ور نه جان مرخص گشته براه این بادیه
قدم نهادم و بعد از چند روز بدین کوه رسیدم مگر سراغ
کار بدست نمی آید و قفل آرزویم از کلید تدبیر نمی گشاید
چار ناچار بگریه شب را روز می سازم و بروز آه و زاری نشسته
خوابی بهر حال امیدوار از فضل ایزدی می باشم تا از پرده
غیب چه رخ نماید و از شب تقدیر چه زاید چون حاتم احوال
سوزناک آن عاشق بیچاره شنید دلش بر بیقراری او
سوخت و گفت که ای عزیز من خاطر خود جمع دار برای
خدا این شرطهای تو بجهت تو قبول کردم و سعی از جان می کنم
پس حاتم تشفی خاطر و تسکین دل مسکین نموده مرخص شده
قدم براه نهاد و بتلاش شرط اول که یک جفت مرغ بر بیضه
طالب او و شب و روز راه ها نوردان می پوید اما مسکنش
نمیدانست ناگاه گذرش بر صحرایی افتاد و دید که مردمان
آنجا در گریه و زاری مشغول اند از یکی پرسید که باعث گریه
این مردمان چیست ایشان گفتند که درین شهر دیوی است [illegible]

شب برای غذا پیش یک آدم مقرر کرده‌اند و هر
کس که می‌رسد آن را بصحرای می‌برد بوقت نیم شب آن
ملعون می‌آید و طعمهٔ خود کرده می‌برد امروز نوبهٔ پسر رئیس
این ده است حاتم نزد رئیس رفت و گفت که بعوض
پسر خود مرا در آن صحرا بفرست آنچه در تقدیر ما است بظهور
خواهد آمد رئیس ده بسیار معذرت کرد و گفت که تو
امروز مهمان ما هستی و چیزی نخورده‌ای چگونه روا دارم که ترا طعمهٔ
آن ملعون سازم حاتم جواب داد که ترا با این سخنها چه کار آنچه
که می‌گویم بکن پس به جائی [illegible] حاتم در آن دشت
رفت بوقت نیم شب آواز مهیب و [illegible] پیدا شد
حاتم دانست که همان دیو ملعون می‌آید از آنجا برخاسته در
غاری پنهان شد چون آن ملعون در آنجا رسید و آدم را
ندید بغرش در آمد و [illegible] حاتم [illegible] شمشیر
آبدار الماس [illegible] از نیام برآورده و بر کمر آن ملعون
چنان زد که [illegible] دو پاره شده بر زمین افتاد و جان بمالک
دوزخ سپرد و حاتم شکرانهٔ [illegible] بجا آورد [illegible]

الغرض با تمام شب با خورسانید چون صبح دمید و شور بها و
مردمان ده او را دیده در تعجب افتادند و صغیر و کبیر انجا
گرد حاتم جمع آمدند رئیس ده مستفسر احوال شب گردید حاتم
صورت کشتن دیو در میان نهاد مردمان آنجا بر جوان
مردی حاتم آفرینها کردند و چند روز شرط مهمان داری
بجا آورده نشان دشت مازندران نموده رخصت کردند
حاتم بیاد خدای بزرگ روانه منزل مقصود گردید و بعد از
چند روز بدشت مازندران رسیده بزیر یک درخت
کلان بنشست وقت شام تمام مرغ پیری که چهره اش
مانند پری و نقشش مانند طاوس بود از چراگاه آمده بر سر آن
درخت جمع شدند از میان آنها جانوری آواز داد که ای
یاران حاتم بن طی که خدا به نگاه بیندگان آفریدگار محنت و
مشقت کشیده می گردد برای یک جفت مهرا دان ما
درین صحرا رسیده بزیر همین درخت سکونت ورزیده
است کسی نیست که برای خدا یک جفت از بچگان
خود بحاتم بدهد مرغ جواب داد که من برای خدا یک جفت

از بچگان خود عطا کردم پس حاتم بر درخت رفته یک
جفت مرغ بگرفت و باقی جانوران را دعای خیر کرده
روانه منزل مقصود شده بعد از قطع مراحل وطی منازل نزدیک
آن جوان رسید او بپای حاتم درافتاده شکر گذاری نمود
حاتم جفت مرغ پریرو را حواله اش نموده تمام کمال حقیقت
آن بیان کرده پس آن جوان مرغ پریرو را گرفته پیش
بیاد وسپهرساز گذرانید باد وسپهرساز تمام حقیقت دا
د احوال آوردن مرغ پریرو پرسید آن جوان آنچه که از حاتم
شنیده بود عرض کرد بیاد وسپهرساز گفت چنین است که
می گوئی پس حاتم برای آوردن سوال دوم که مهره مار
مرغ بود روان گردید و بعد از چند روز بجزیره درختی رسیده
دید که یک مار و راسو بایکدیگر جنگ می کنند و راسو می خواهد
که مار را بکشد حاتم بانگ بر زد از آواز او راسو مار را
گذاشته در سوراخ خود خزید و آن مار نیز غایب گشته
بعد از یک ساعت بشکل جوان خوش نما نمودار شده و
پیش حاتم آمده سلام علیک کرد و در پایش افتاده

گفت که ای عزیز احسان بی غایت در حق من کردی حاتم گفت که ای جوان چه می گوئی ومن ترا نمی شناسم که کدامی آن جوان گفت که من پادشاه زاده چین ام ونام من قرطاس چینی وآن راسو غلام پدرم بود از من عداوت می داشت ودر وقت قابو می جست امروز تنها یافته خواست که مرا بکشد از یمن قدم شما نجات یافتم مقام من درین بیابان است ولشکر من پنجاه هزار جن است اگر از راه توجه ضیافتم را قبول کنی از بنده نوازی دور نخواهد بود حاتم قبول کرد آن جوان هزاران جن را طلبیده برای ترتیب سامان ضیافت فرمود وحاتم را با عزاز تمام بزیر زمین که عمارات عالی وباغهای جوکشا بود برده طریق مهمانداری چنانکه شاید بجا آورد وبعد از سه روز حاتم رخصت خواسته حقیقت عزیمت خود را بیان نمود قرطاس برخاست وجوانمردی او آفرینها کرده یک نیزه بدستش داد وگفت که هرگاه ماران نمودار شوند این نیزه را به پاکی اسمائم از برکت این ماران مفقود خواهد شد این بگفت وچند جن را به ای رهبری همراه داده گفت که حاتم را

سفید ماران رسانیده در سفید بیابان رسید آن جن‌ها بلوق
زهبران پیش شده حاتم را بهماران رسانیدند حاتم آنها
را رخصت کرده چند قدم رفته بود که از بوی آدم زاد
هزاران مار سفید نمودار شده گرد حاتم حلقه زدند و آن
مهره را بر پا کرد و از برکت آن مهره ماران غایب شدند
حاتم شب در آنجا گذرانیده صبح پیشتر روانه گردید وقتیکه
در وادی ماران سیاه رسید همان قسم ماران سیاه هم
گرد حاتم فراهم شدند حاتم هم چنان کرد آن ماران مهره را دیده
غایب شدند هم چنین شش میدان ماران طی نموده در
سرحد مار سرخ رسید که از تپش گرمی مار سرخ حاتم از تشنگی
بی‌طاقت گشت و دو سه قدم پیش آمده افتاد و دو قدم
بر داشتن می‌تواند است که از تشنگی و بی‌طاقتی بر زمین
خفید و فریاد کرد که ای یار خدا ... به داد کسی به آمده ام
... ... آن ... ام ... خود از فرع
... ... است ... پیدا شده حاتم
[illegible] ... که ... قدم ... اکه ... زدی چرا

در دهن می گیری حاتم آن مهره را از دهن انداخت
بمجرد انداختن از دهان تاب وتشنگی و آبله همه بر طرف
شد حاتم برخاست و شکر الهی بجا آورده قدم در پیش
نهاد و دید که مار سرخ برابر یک وجب بر یک مار کلان سوار
شده با هزاران ماران بیرون آمد او فورا مهره خرس را در
دهن گرفت و پیش رفته مهره مار سرخ گرفته بر داشت
و نیزه قرطاس را بر پا کرد همان وقت تمام ماران مع مار
سرخ غایب شدند چون مهره مار سرخ بدستش آمد او را
تمام خزینه و دفینه معاینه گشت و در دل خود دید است که جادو
سپهر ساز این مهره را که طلبیده است معلوم شد که همین خاصیت
دارد حاتم از انجا مراجعت کرده بعد از چند روز نزدیک
آن جوان سپاهی رسید و گفت که ای عزیز حالا مهره بدست
آمده است بر خبر آن جوان بسیار خوش وقت شده دعا
کرد و بر دروازه جادو سپهر ساز رسیده عرض کرد که مهره
مار سرخ حاضر است بگیر و ایفای وعده کن جادو سپهر ساز
مهره را گرفته گفت که حالا شرط سیوم را که باقی است

بجا آورد پس به یک آهنی چند من روغن انداخته کباب رود
جوش کرد و گفت که درین روغن سه غوطه بخور جوان در
ادای آن سکوت کرد حاتم گفت که خاطر خود جمع دار
این مهره را در دهن کرده شرط سیوم بجا آر هیچ ضرر بتو نخواهد
رسید جوان همچنان کرد جادوی سیاه از جوان واجا شده
سر فرو کرد حاتم گفت که حالا موجب تأمل و توقف چیست
قول خود را بجا آر القصه بعد از انتزاع شادی حاتم مهره
خرس را از وی گرفته روانه منزل مقصود گردید و شب و
روز راه می پیمود دشت و بیابان طی می کرد تا آنکه بر سر
کوهی رسیده دید که چند پریزادان بر آن کوه آمده و رقص
می نمایند و رقاصی بطور آنها می نمود وقتیکه آنها غایب شده
بشتافت بعد حاتم غاری در آمده که در انتها نمیدانست تجسس
احوال آن خیال کرد که شاید پریزادان درین غار رفته
باشند آخر بعد ازانکه کرده خود را درآن غار انداخت چند قدم
پیشتر رفته دید که باغی است و کشاده که از تماشایش
چشم نهاده کیان حیران می شد حاتم اندرون باغ درآمده

دید که پریزادان با هم سیر می کنند چون چشم آنها بر حاتم افتاد گرد و پیش او در آمده او را دستگیر ساختند و گفتند که ای آدم زاد از پای خود در گور آمدی و نمی دانی که این باغ الکن پری ما که کوه است که مردمان بدیدن لقای آن حور تمثال جان شیرین خود را بر باد میدهند حاتم گفت که ای پری زادان قصه حال من از بس دراز است تا کجا شرح دهم بهتر آن است که مرا پیش الکن پری ببرید آینده آنچه که در تقدیر است بوقوع خواهد آمد پریزادان جواب دادند که فردا الکن پری برای سیر درین باغ خواهد آمد ترا پیش او خواهیم برد آنچه که در نصیب تست خواهد شد القصه چون شب بگذشت و آفتاب از مشرق کوه بر آمد الکن پری با صد هزار دیو و زیورهای مرصع خود را آراسته و پیراسته بر تخت مرصع سوار شده در باغ در آمد و میان نشیمن عالی که از یاقوت یمنی و لعل های بدخشانی ساخته بود بنشست و پریزادان صف بصف گرد او دست بسته ایستادند یک پری که داروغه باغ بود بعرض رسانید که دیروز یک آدم اجل گرفته از کردش

قامت کج رفتار و از این باغ رسیده بدست پری زادان گرفتار
شده است در باب آن سرگشته بیابان ادبار هرچه
امر شود بجا آرم الکن پری چون نام آدم زاد شنید دانست
که آن جوان بی نوا بتلاش من آمده است گفت که او را
بیار خادمانش حاتم را دست بسته حاضر آوردند چون
چشم الکن پری بر حاتم افتاد دید که این شخص دیگر است پرسید
که ای عزیز از کجائی و چگونه درین سرزمین که پرنده را مقدور
آمدن نیست رسیدی حاتم بعد از تمهید دعا و ثنا زبان بگشاد
و گفت که زندگانی ملکه دراز باد من براه خدا بعد از محنت
و رنج خود را درینجا رسانیدم که تا خبر آن جوان که از و
وعدهٔ هفت روز کرده درینجا آمدی و او را فراموش
کردی بدهم بالفعل اگر آن بیچاره را از دیدار فرحت آثار
خود سرفراز گردانی از الطاف عشق نوازی دور نخواهد
بود والا این دیوانه عاشق کشتی تا روز قیامت بر
گردنت خواهد ماند الکن پری چون دانست که این فرستادهٔ
یار آن شخص است جواب داد که اگر آن خواب عاشق

صادق بودی البته خود را درین چاه رسانیدی حاتم گفت
چگونه از انجا حرکت نماید تو گفته بودی که از ینجا جای دیگر نروی
پس عاشق بی چاره نمی تواند که خلاف حکم معشوق عمل کند آخر من
الکن پری حاتم را از بند رهانیده بسیار بنواخت و هم
صحبت خود ساخت بعد از چند روز حاتم بسیار منت و معذرت
نموده برای آوردن آن جوان نازنین راضی گردانید
وگفت که من بروم که آن جوان را بیارم الکن پری گفت
که ترا از ینجا رفتن و باز آمدن بسیار محال است من
پریزادان خود را می فرمایم که بیک لحظه آن جوان را بیارند
پس چند پریزاد را حکم کرد که زود در رفته آن جوان را
بر تخت سوار کرده بیارید پریزادان در هوا شدند و
باندک فرصت در انجا رسیده آن جوان را به تسلی تمام
بر تخت سوار کرده روان شدند به چشم زدن در ان
باغ رسیدند حاتم برخاست و از ان جوان ملاقات کرد
الکن پری هم از ان جوان ملاقات نمود و عفو تقصیرات خود
کنانیده در پایش افتاد و بر حال او بسیار توجه نمود و جوان

از حاتم گفت که اگرچه از توجهای این دیدهٔ دُرد کشیده را
از جمالش روشن و منور گردانیدم بار دیگر چنان توجه
فرمائی که از صحبت او کامیاب شوم با استماع این سخن
حاتم مهرهٔ خرس را از دوش برکشید و بدست آن جوان
داد و گفت که این مهره را در آب سائیده اول خود
قدری از آن بنوش و باقی را در آب خاص انداخته نزد من
بیار آن جوان هم چنان کرد بعد از ساعتی حاتم گفت
که ای الکن پری دلم شربت می خواهد اگر تیار کنید و بطلبی
تا بنوشم الکن پری خادمان خود را امر کرد چون شربت
بیاوردند حاتم آب مهرهٔ خرس را از دست آن جوان
گرفته بدست الکن پری داد و گفت که ای الکن پری اگر
اول تو این را بنوشی من شربت نوشم الکن پری آن
آب را بنوشید و بحکم شربت نوشید چون الکن پری
از خوردن آن آب بدام محبت آن جوان گرفتار شده
بیقرار گردیده متاع دست او را باعث نقد نقد جان خود
دانسته آخر دست عمر و زنان گردید را

بعقد نکاح او گر آورده روز و شب در عیش و عشرت
و کامرانی مشغول شد بعد از چند روز حاتم از الکن پری
رخصت خواست و گفت که مرا کاری که ضرورت است
پیشتر عرض کرده ام اگر اجازت شود بهتر الکن پری از
پریزادان خود فرمود که حاتم را بر تخت سوار کرده در ان
صحرا که آن مرد بآواز بلند می گوید که بدی مکن با کسی اگر کنی
همان یابی رسانیده رسید بیارید پریزادان او را بر تخت
سوار نموده در هوا شدند و باندک فرصت در انجا رسانیدند
حاتم دید که پیری در میان قفس آهنی بدرخت کلان
آویزان است چون ساعتی می گذرد بآواز بلند می گوید که
بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی حاتم نزدیک آن مرد
رفت و پرسید که ای بزرگ تو کیستی که باین پریشانی
در قفس مانند جانوران می باشی و چه بدی کرده که هر لحظه
این سخن می گوئی آن شخص گفت که ای عزیز تو کیستی اول
نام خود بمن بگو تا من از احوال خود بتو شرح دهم او گفت
که نام من حاتم است از شنیدن نام حاتم بن طی تعجب شده

بجا آورد حاتم سبب سجده کذاری او پرسید او گفت که
اکنون احوال من بشنو پس قصهٔ خود را باین طرز شروع
نمود که ای حاتم من پسر بازرگانی بودم نام من حمزه است و این
شهر را پدرم بنام من آباد ساخت و بعد چندی دولت بی شمار
گذاشته ازین دنیای فانی رحلت نمود من تمام دولت را
بعیش و عشرت برباد کردم آخرش از شومی طالع خود
آنچه کرده بودم بود نشانش فراموش نمودم غرض
تصدیعات هر نوع بر من واقع گشت تا آنکه نوبت رفتن
بازار افتاد درانجا دیدم که شخصی بآواز بلند می گوید که
دفینهٔ خواهی هر کسی که گم شده باشد اگر دهم بشرط
آنکه حصهٔ چهارم بمن بدید چون آواز او بگوش من رسید
او را طلبیده شرط نمودم و بخانه در آوردم آن شخص گنج
مدفونه را بر آورده از من حصهٔ چهارم خواست من حصه
آن را شمار کردم چون حباب گلی در نظر آمدا دراحسنه داده
چند شب بر گردنش زده از خانه خود بیرون کرده دادم
و تمام دولت را بدست خود نهادم آن شخص به تنته

وبعد چند روز باز آمد من او را گفتم که اگر این هنر مرا
بیاموزانی چندان مال بتو دهم آن شخص گفت که فردا ترا همراه
گرفته در صحرا برم و گیاهی است که آن را در چشم تو
اندازم همان وقت گنج و دفینهٔ عالم بتو روشن خواهد شد
من بر روز موعود همراه او بصحرا رفتم آن شخص گیاهی
آورده عرقش بهر دو چشم من انداخت بمجرد انداختن
عرق آن گیاه چشم من کور شد بعده او مرا در قفس انداخته
بدین درخت آویزان کرد و گفت که این سخن گفته باش
که بدی مکن با کسی اگر کنی همان یابی در آخر شخصی که نام او
حاتم است در اینجا خواهد آمد و گیاهی نورانی خواهد آورد و در
چشمت خواهد انداخت همان دم چشم تو روشن
خواهد شد من از آن روز منتظر قدم مبارکت بودم
بادی حق تعالی مرا بسه وقت من رسانید پس حاتم آن
پریزادان را که آورده بودند گفت که مرا در آنجا که
گیاه نورانی است برسان پریزادان او را برخاسته
رسانیده و در آنجا رسانیدند حاتم گیاه نورانی کوفته

بامل زمان آمده بمرد و چشم آن مرد پیر انداخت بمجرد
انداختن گیاه چشمانش روشن گشت پس او از آن
پیرمرد رخصت گردیده روان شد و بعرصه قریب بشاه آباد
رسیده پیرزادان را رخصت نمود چون مردمان حسن بانو
حاتم را دیدند خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز
آمده است پادشاه زاده منیرشامی از رباط فرود آمده
در پای حاتم افتاد و معانقه کرد بعده هر دو به دروازه
حسن بانو رسیدند حسن بانو پرده درمیان انداخته حاتم و آن
جوان را اندرون طلبیده و بر کرسی مرصع نشانید حاتم آنچه که
دیده بود بیان نمود حسن بانو گفت راست است از دایه
نیز همین شنیده ام * سوال سیوم * راویان اخبار
چنین روایت کرده اند که چون حاتم دو سوال را بانجام
رسانید سوال سیوم بدین طریق بیان نمود که کوهی است
آن را کوه ندا میگویند زیرا که آن کوه خود بخود ندا میکند آن
کوه کجا است و موجب ندا کردن آن چیست و در آن
چه سرا است آن را تحقیق کرده بمن رسان حاتم ...

بارگاه بیرون آمده در باغ منیرشامی چند روز بوده از محنت راه
بیاسود و بعد از چند روز از منیرشامی رخصت شده شب
و روز مرحله پیما بود که روزی بحوالی شهری رسیده دید
که بسیار مردمان آنجا بیرون شهر جمع شده چند دیگ طعام های
اقسام و یک تابوت مرده پیش خود ها داشته بانتظار کسی
نشسته اند از دور حاتم را دیده بکمال خرمی آواز
دادند که ای عزیز زود بیا از مدت انتظارت میکشیم حاتم
نزدیک رسیده پرسید که ای یاران شما درین صحرا که
باین طور جمع شده اید باعث آن چیست آنها جواب دادند
که در شهر ما رسمی است که اگر کسی بمیرد تابوت او را
بصحرا می برند و طعامهای پخته حاضر میدارند تا که مسافر برسد هرگاه
مسافری آید آن مرده را دفن کرده طعام میخورند و بعده بخانه
خود ها میروند و اگر مسافر نرسد و شام شود آن همه طعام را
بزیر زمین می اندازند و بروز دیگر طعام دیگر می پزند و بر
سفره نهاده همچنان منتظر می باشند امروز ده روز است
بانتظار مسافر نه مرده را دفن کرده و نه طعام را خورده ایم

حق تعالی خدا بسه وقت ایان رسانیده همان ساعت
آن مرده را دفن کرده طعام ها را خورده بخانهٔ خود ها
مراجعت کردند حاتم نیز ازانجا بشهر آمده بخانهٔ یک شخص
فرود آمده از مردمان آنجا پرسید که کوه ندا کجا است
آنها گفتند که ازینجا پیشتر شهری است که دران معموره
نشان قبرستان نیست ونزدیک آن شهر کوهی است
که آن را کوه ندای گویند و آن خود بخود ندای کند معلوم
نیست که چه اسرار است پس حاتم ازانجا بشهر روان
شده بعد از چند روز در انجا رسیده دید که نشان قبرستان
ندارد دانست که همین شهر است دران معموره رفته
بخانهٔ شخصی که نام او جابر بود فرود آمده از سکنهٔ آنجا
استفسار نمود که باعث ندا کردن کوه چیست مردمان
گفتند که چون یکی از باشندگان این آبادی را اجل در
رسد آن کوه ندای کند آن شخص بران کوه میرود
باز معلوم نیست حاتم درانجا وقت گذرانید بعد از چند
روز آن شخص جابر را اجل در رسید از کوه ندا برآمد

شنیدن آواز کوه حاتم از مجلس برخاست و بطرف آن
کوه نهاد و بهر دو دست بسته ایستاده شد و بانگ
می گفت چون رنگ او سرخ شد بطرف آن کوه روان
گشت حاتم هر چند دستش می گرفت حاتم بدر پیش می دوید
می گرد مردمان دیگر حاتم را نگرفتند تا چاره حاتم ایستاده ماند
آن مرد حاتم بر کوه رفت از نظر خلایق غایب شد بعد از آن
در خانه او همراه انجام شادی بیار گشته تو بیشتر او چون آغاز
کردید بوده بهمان طور روز دیگر از کوه ندا آمد شخصی دیگر
بهمان دستور بطرف کوه روان شد حاتم کمر او را
محکم بگرفت و بر سر کوه رفتند دیدند که تمام زمین آن کوه
سبزه زار است در میان سبزه آن مرده غلطیدن گرفت وا
در زمین آنجا رفته آن شخص را فرو کشید [illegible] گیاه
سبز که بر آمده بود با سبزه قدیم برابر گشت حاتم حیرت زده
معلوم کرده خواست که مراجعت کند و با خود بیاید اما راه
نیافت آخر از کمال دهشت [illegible]
از کوه فرود آمده دید که [illegible]

شام هر شب بطریق معهود در تالاب انداختی خود

قیام کرده و از ایشان آنچه بود اداری حاتم طعام آورد

او گفت که اگر از کیفیت خود اطلاع ندهی طعام نخورم آن

نازنین گفت مشهور است که اول طعام بعده کلام اول

طعام بخور بعده جواب گفت عرض او را نکرده چیا طعام خورانیده

خوان برداشت حاتم گفت که ای نازنین حال آن حقیقت را

بگو او جواب داد که تکرار من نیست این بگفت و خود را

در تالاب انداخت و در چشم زدن در آن مجلس حاضر

شده پیش خود قیام گرفت حاتم متعجب شده خاموش ماند و در

دل خود آورد که فردا همراه این نازنین در تالاب فرو روم آینده

آنچه در نصیب ما است خواهد شد چون روز دیگر بوقت

شام آن خادم برای حاتم طعام آورده خود را در تالاب

انداخت او نیز از عقبش در آب افتاد و چون چشم بگشاد

خود را در مجلسی دید که تمام چه نقش دیوار و در عالم سکوت

شده هر چند می خواست که سخن بگوید زبانش یاری نمی داد

نه گذشتن شب بر سه و سمو یاد رخت آویزان

پیشتر چون [illegible] گذشت روزی
از دل خود اندیشه کرد که ای حاتم چرا خود را مبتلای آن
محبوبه ساختی آخر خود را از کرده باز در تالاب افتاد
چون صحرا آورد و خود را در میان صحرائی دید که در آنجا بجز
وحشیان مردم آدمیزاد چیزی دیگر بنظر نمی آمد حاتم حیران و متفکر
گشته بعشق آن پریزاد همچو وحشیان دوان میدوید
تا آنکه بسیار هلاک و عاجز گردیده در گریه در آمد ناگاه از طرف
دست راست شخصی پیر مردی آمد گفت ای حاتم چرا خود را
در رنج پیدا اندی آن صنم بدست تو نخواهد آمد و نمیدانی که آن
دختر شاه احمر جادو است مثل آن در جهان ساحری پیدا
نیست و تا که او زنده است دخترش بدست کسی نخواهد آمد
حاتم گفت که ای بزرگوار میخواهم که یکبار اورا [illegible] و از
دیدار فرحت آثارش چشم را روشنی و دل را تازگی بخشم
آن پیر گفت که هر دو چشم خود را بند کن چون چشم خود را
بند ساخت بعد از ساعتی خود را بزیر آن درخت دید
بعد صحرا او را دیده و در شهر در آمد [illegible] استاده که

[illegible]

به آن درخت دید که [illegible] آن [illegible]

در زعفران است [illegible] و آن [illegible] حال خود [illegible]

بود به آن درخت دست که آواز می حبیب بر خاست

از آن درخت حاتم داد و به میان خود کشید چون

او خود را در شکنج دید خدا را یاد کرده می گفت که بار خدایا

چه افسوس است که شاهزاده منیر شامی در انتظار من هلاک

می شود و من بدین حال گرفتار شده ام که همان پیر بزرگ پیدا شده

عصای خود بر آن درخت زد و آن درخت حاتم را

بیخ انداخت چون او از دم آن بلا خلاص یافت شکر خدا

بجا آورد و بعد از آن پیر بزرگ عرض نمود که اگر باطلاع نام

خود این بنده را سرفراز فرمائی از راه بنده نوازی دور

نخواهد بود آن بزرگ گفت که نامم خضر است

حاتم نام شنید و در پایش افتاد و گفت که چنان توجه

بر من فرما که آن نازنین به دست من آید و بدرش گشته شود

دست خضر حاتم را اسم اعظم یاد داد و گفت که این را

نزد [illegible] هر [illegible] آنرا [illegible] اسم [illegible]

خود بخود بخواب شد بعد دو سه ساعت که چشم خود بکشاد دید
که در سایه حاتم چشم و دهان بسته و نظر از ساحل خود
را به جبر کوهی دیده خواست که بالا برود و باغ
سیاحت کرد و دنی فرو نشست که حرکت کند همان باغ
چشمه بشنید و تصور ساخت و اسم اعظم خواند گویا بیش
کشاده شد و تمام باغ نهادان خبر که بیدار گاه بیست آن جا
اسم اعظم گرفته پیش شام احمر رفت او کتاب بخشود
بر آورده دید معلوم کرد که روزی حاتم بن طی سحر کو
خواهد آمد و من از دستش کشته خواهم شد چون او این
حقیقت معلوم کرد و دید چون دفع حاتم خواست که بجادو
تدبیر او را بدست آرد و پیش یک تصویر مانند دو تن پری که شد
باهم درختان سرسبز درخت آویزان است بساخت
و از زور سحر پیش حاتم فرستاد او به چشمه نشسته بود دید که همان
محبوب مرغوب با هزاران پری بیکر در آن ...
تصویر محبوب بی اختیار شد آن تصویر پیش آمد و بازو تنگ
به گردن و دست خود به گردن حاتم انداخت و اسم ... داده

گفت که این را خود را از سبب مهرهٔ خرس می‌دانست که مهرهٔ خرس
و کیمیا از دشمن بگرفت دل باطل نمود به دو شمن
خراب آن شده شدند که او را یاران [illegible]
نیاد [illegible] مشکل [illegible] حاتم را
بست پیش پادشاه [illegible] آن [illegible] آورده دید
تحالت و غلبت پیش آمده گفت که ای حاتم بگو حالا تو بچه
عقوبت بکشم که باز دیگر این مهرهٔ خرس از کی بگو [illegible] حاتم
[illegible] پادشاه حکم کرد که حاتم را
اندرون چاه انداختند بر سر چاه یک سنگ گران
نهند و بعد از سه روز کتاب خبردار آورده دید که به سبب
مهرهٔ خرس حاتم هنوز زنده است پس او دلیل گرفتن آن مهره
شده حاتم را از چاه برآورده بزیر سنگ کلان نهاده چنان
از شاگردان خود را اجرا است آن [illegible] نمود بعد از سه روز
وقت نیم شب حاتم گفت که ای یاران اگر کسی مرا
از زیر سنگ برآورده بر سر آن کوه بیاندازد من
مهرهٔ خرس را باو [illegible] از [illegible] او بود

گرد و از میان آنها که مسلمان شده بودند یکی را پادشاه
آن ملک ساخته از آنجا بازگشت و پس از محنت بسیار
و مشقت بی شمار خود را نزدیک آن تالاب رسانیده دید که
در آن تالاب و در آن درخت کلان و در آن سرها
آویزان اند مگر عمارتی عالی نظرش در آمد بر دروازهٔ آن
رفته یکی از حاجبانش گفت که بملکهٔ خود خبر رسان که آن
جوان یمنی که حاتم نام دارد بر دروازه استاده است
چون حاجبان خبر بملکه رسانیدند پیش او رسانیدند بیشتر انکه
ساعتی خاموش ماند هم نشینان او عرض نمودند که باعث
خاموشی چیست ملکه سر برداشته گفت معلوم میشود که او
پدرم را کشته بسلامت باز آمده همه ها بالاتفاق عرض نمودند
که مردن چنین پدر بهتر است که اصلا خیال او نباید کرد و
همواره تر از ظلم بابا در داشت ای ملکه جای درد و
افسوس نیست اکنون ترا باید که با این جوان شادی کنی
غرض بعد از گفتگوی بسیار و مبالغهٔ بی شمار حاتم را اندرون
طلبیده تا ... نزد خود بنشست چون او خواست که هم بنشیند

شود که شاهزادهٔ مهرشامی باد شاه آمد بدل خود گفت که ای حاتم
تا هنوز شاهزادهٔ مهرشامی بمراد خود نرسیده و گل از گلش
وصال محبوب خود نچیده و من به مطلب خود پرداختم فردا
با آن زید کار حقیقی چه جواب خواهم داد پس حاتم از بستر
برخاست ملکهٔ زرین پوش باعث آن استفسار نمود حاتم
یک یک احوال خود بیان کرد و نامهٔ نخست پدر و مادر
خود نوشته ملکهٔ زرین پوش را مع لواحقانش روانهٔ یمن
ساخته خود متوجه شاه آباد شده بعد از چند روز در آنجا
رسید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند که آن جوان یمنی
بسلامت باز آمد شاهزادهٔ مهرشامی از در احجره دوان آمده
در پای حاتم افتاد و آن را بر داشته معانقه کرد و با او
بر دروازهٔ حسن بانو رفته خبر فرستاد او پرده در میان
انداخته آن هر دو را اندرون طلبید و بر کرسی جواهر
آمود به نشاند حاتم تمام حقیقت که هر آنچه که دیده بود بیان
نمود حسن بانو جواب داد که راست است هم چنین از
دایه شنیده ام ❀ سوال چهارم ❀ راویان روایت

غرایب و حاکیان حکایات عجایب چنین از طاهر چنین
ثبت نموده اند که چون حاتم بن طی قصه سوال حسن بانو را
بانجام رسانیده در خواست سوال چهارم کرد حسن بانو
سوال چهارم را بدین گونه در میان آورد و شنیده ام
که شخصی بر دروازه خود نوشته است که نیکی کن و بدریا
انداز آن شخص کجاست و چه نیکی کرده و بدریا چه انداخته
و از دریا چه حاصل شده تحقیق آن کرده خبر بمن رسان
حاتم گفت هیچ میدانی که کدام طرف است او گفت این
قدر شنیده ام که بسمت مغرب است دیگر نمیدانم حاتم
گفت که خدا کریم و کارساز و رحیم و بی نیاز است آسان
خواهد کرد از حسن بانو وداع گشته و در باطن شاهزاده
منیر شامی چند روز بوده مدتی راه بهر طرف نمود آخر از
شاهزاده رخصت شده روبراه مغرب نهاد و منزل بمنزل
قطع راه نموده در یک شهری که بنا صنمانه کرده بود رسیده
از حرارت آفتاب زیر سایه درخت قرار گرفت ساعتی
گذشته بود که شخصی سپاهی که از گرمی آفتاب [illegible]

بیرون آمده بودند دیگر او آمده در پایش غلطیدن
گرفت حاتم نگاه کرده دید که میخی بر سرش محکم زده
است او آن میخ را از سرش بر کشید هماندم سگ غلطک
زده بصورت جوان خوبی در آمد حاتم متعجب و حیران
شده گفت که ای جوان رعنا تو کیستی از من بگو آن جوان
گفت که ای عزیز پیشتر من بازرگانی بودم از اینجا
بفاصله یک فرسنگ خانه من است زنی دادم جمیله
روزی بخانه در آمده دیدم که آن زن با غلام من هم آغوش
خفته است چون مرا دید برجست این میخ آهنی بر سرم کوفت
بمجرد زدن میخ بصورت سگ شدم از این روز اکثر بر
سر من چوب میزد آخر بیزار و شواری خورد از خانه بیرون
کرده در این صحرا حیران و پریشان میگردیدم باری امروز
از فضل الهی و از توجه ذات گرامی تو بصورت اصلی
خود باز آمدم حق تعالی ترا جزای خیر دهاد بحق محمد و آله الامجاد
پس از آن جوان بازرگان دست حاتم گرفته بخانه خود برده
بمجرد دیدن او را آن غلام حبشی و زن [illegible]

بهمان شهر بمنزل شخصی فرود آمد باهم ترسان و دو اهل
خانه گردیدند و اسباب ضیافت مهیا کردند و بمهمان داری
او مشغول شدند بعد یک هفته حاتم از آن جوان مریض سرگذشت
پرسید که بکدام مرض رسیده دید که بچه درد حق جوانی جگر و قلب
صبر نموی نکرد که از محنت ناله ما مشتاقیم که حاتم خود پیش
رفته پرسید که ای بنده خدا ترا چه مصیبت در پیش آمده
و کدام محنت رو داده که با این درد آه گریه می نمائی
و دل مردمان را آب می سازی آن جوان چشم باز کرده
گفت که ای عزیز مرضی دارم لا علاج که شاید دوا از اشفای
افلاطون هم ... دوا نیابم حاتم گفت که اگر شمه
از احوال خود که ملال از کرم و الطاف بعید نخواهد شد آن
جوان گفت که درین معموره خرباندر کانی است که شاهان عالی
مقدار و شاهزادگان نامدار مارا ده صاحب جاه خاک
نشین اند دل من در زنجیر زلفش گرفتار است و آن
سنگدل جمله مارا سه سوال در پیش نهاده و می گوید که هر که
این سه سوال مرا بجا آرد من از آن او باشم ای عزیز من

مشهور است که سوال او بجا آوردم چو بشنید این * طرح *

نه خواب وصل دارم نه طاقت جدائی * نه تاب [illegible] و بیت

آورده ام القصه حاتم او را اول جمیع بیان داده گفت

که ای عزیز چه تعجب خبر را پیش او رسانیدی از قول وجهه

مستحق [illegible] بمضمون این * بیت * دست از طلب ندارم

تا کام من برآید * یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید * مگر

سخن بزرگ است از تحصیل آن باز ندارم پس آن

جوان حاتم را دعا کرد و رواند آن دعا آورده با بشر او را

خبر رسانید مرا و چه [illegible] میان اندرون [illegible] اندرون

طلبید حاتم پرسید که ای آشوب زمان آنچه که سوال داری

درمیان آر که تا وسع امکان در کوشش آن سعی بلیغ نمایم

واگر چه [illegible] از فضل خود هر سوال را بانجام رساند

چنان [illegible] دیگر پیش آوری آن [illegible] جواب

واو گفت من [illegible] ست اگر از دست تو هر سوال من

بر آید باقی گفته ام اگر خواهی در عقد خود آوری [illegible]

[illegible] از [illegible] حاتم پرسید که

سوال نوبت اول و هر گفت سوال اول این است

که در نواحی این شهر گفته است که هر شب آواز کسی

می آید که یکبار دیدم کاری که امروز بکار من آید آن را تحقیق

نموده خبر من برسان که آن شخص کیست و کجا است و کدام

کار کرده است که افسوس آن دارد. سوال دوم

نزدیک این شهر یک قصر است چه صدا دارد آن

را دریافته خبر من برسان. سوال سیوم

کنار شهر سنگ سیاهی است آن را آورده

به من برسان. بعد من از آن تو باشم. حاتم تمام ماجرا

معلوم نموده از دختر رخصت بستده بیرون آمد و آن

جوان را در رباط فرود آورده گفت که ای برادر

تو بخاطر جمع بنشین من میروم به بینم که خدای کریم

چه کند و از پرده غیب چه رخ می نماید. عزم ایلغار

کرده برای دریافت آن آواز که هر شب

کاری که امروز بکار من آید. بعد از قطع منازل به سید

بیابان آواز شنید چون تفحص نمود دید که به سر چشمه کسی

آدم ستمکش و تهی‌دست و ضعیف و شکسته‌اند و در یک
آن پشت پرده پوشیده که شخص با چه بزرگی پوشیده نشسته
است و وقت باعث همین آواز میکند که گردم
کاری که امروز بکار من آید حاتم نزدیک رفته دید آن مرد نادان
که لباس فاخره آراسته شده بر بلندی نشسته اند پیش
آنها طبقهای گوناگون بر سفره چیده است و پیش آن مرد
یک رکابی پر از ریم و خون و شیر زقوم نهاده او آن را
دیده گریه میکند و میگوید که کردم کاری که امروز بکار من آید
حاتم نزدیک شخص رفته سلام کرد و پرسید که ای عزیز سراپا
تقدیر تو کیستی که هر شب فریاد میکنی و اینها کیانند که باین بزرگی
نشسته‌اند او جواب داد که ای جوان مرد باشد همت اینها را
نگاه بینی غلامان من اند و من خواجه ایشانم پیشه من
تجارت بود و مال و اموال بیقیاس پیدا کردم که باعث بخل
و شوم طبعی گاهی از من کار خیر بر نزده و هیچ کس از
دست من نانی نرسیده و این غلامان از خوراک خود دهند
[illegible] برای خدا [illegible] تصدق خود های خورده

تو چگونه ای این احوال بمن معلوم شد آنجناب اچنان زدم که تا
دست و پای کال شده و بیست و پنج سخاوت باز داشته‌ای تو
بعد از مدتی قافله‌ای باین صحرا فرود آمده بود که دزد قطاع
الطریق افتاده مرا و تمام مردمان را کشته اموال من
بغارت برده و خود ایشان از سبب سخاوت باین درجه
رسید شده و من باعث بخالفت باین احوال گرفتار شده‌ام
و برای همین میگویم که نکه دوم که داری که امروز بدگانه من آید
حاتم گفت حالا خدمتی بفرما که بجان و دل بجا آورم او
گفت که در این شهر خانه دارم و در آنجا چاه و ملک ساله
زده مرغ [illegible] است و آن بکسی معلوم نیست
بگیر اله زاده تو چند قدم بر طرف فرود و دی را انجا بر دی که مردمان
کهولی که بفلان جا چاه و بیست و پنج است یکی از آن تها
بگیر و سر بر آورده خدا به فقیران و مساکین بده شاید که بسبب
آن از این عذاب نجات یابم حاتم قبول کرده در زده از ده
آن شخص رفت و از آن ها که بتاه او بود تمام اموالش
کافت آنها بموجب گفته او بعمل آورده حق سبحانه تعالی از

گوهر بود [illegible] آن

دختر [illegible] بساط [illegible] آن [illegible]

پرده بالا افتاد بر در [illegible] آن دختر [illegible] حاجبان نشستند

[illegible] که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده بود

ایستاده است [illegible] آن دختر [illegible] در میان

آمد حاتم [illegible] آن جوان اندرون طلبیده بر کرسی جواهر

آمود نشاند [illegible] هرچه دیده بود عرض نمود آن دختر گفت

راست می گویی که از چندین روز آن آواز می آید حاتم

گفت ای [illegible] جواب یک سوال تو رسانیدم حالا

برای دریافت سوال دوم [illegible]

آن هم انجام خواهد شد این بگفت و از خانه [illegible] بیرون

آمده آن جوان [illegible] و [illegible] راه [illegible]

بر سر نقب رسیده دید که نقب آن قدر عمیق است

که [illegible] خدا را یاد کرده [illegible] اندرون

نقب انداخت و قدری راه طی کرده بود که یک

دروازه بنظرش در آمد [illegible] آن [illegible]

گذرانی و حیوانات بسیار آنجا بود و درختان و دیگر نظر
نمی آید از میوه های خوب درختان که می خوردند و زندگانی
می کردند و یک چشمه روشن و آب خوب آنجا بود که آب می خوردند
آن مردمان آنجا همه جانوران بودند
همگان اند ... و وحشیان و ... بعد از آن
حاتم را دیدند و آهسته او را برداشتند و بر سر کوه بردند و
زمین انداختند حاتم بیدار شد ... و از سر کوه دور
از دهانه دیده پرسید که ای جوان از صحبت چه می خواهی
و برای چه مرا اینجا آوردی از دهان خود تا ...
تنها ... گفت که ... بود و ...
... دارم که آن را ... از من دور گرفته است
آن ... می کشم مرا از عذاب ... حاتم
گفت که آن کجا است را ... از ... است ... را ...
جا در ... از دور آن ... 
بود ... و حاتم ... های ... 
کوه کا ... سبب ... از ...

بحال من می شود واقعه او مهره حسن را به آن زن داده و درویش
از افتاده که شخص را صفت فقیری وعده داده را اگر بدیگر
مهره حسن نزد شخص به حاتم اشاره کرد آخر آن عقرب را از
شمشیر قوی یاره [illegible] از شخص
و خود در حجر کوه در غار دید که درویشی از تعلقات دنیا
وارسته در آنجا نشسته است حاتم را دیده آواز
داد که ای حاتم زود بیا که انتظار تو می کشم او
نزد درویش رفته سلام کرد آن فقیر یک لوح آهنی
بر آورده حواله او کرده گفت که ای حاتم این را به دست
راست خود محکم بسته دیگر بشنو که یک دروازه
آن قفل مضبوط است برو این لوح را هر گاه دروازه
کشاده شود تو به حرم حسن افزای پری که در قید دیو سیاه
است رفته این لوح را شسته آب به رویش بزن که
بهوش آید بعده آن را پیش من بیار حاتم فرموده درویش را
بجا آورده آن پری زاد را پیش او رسانید بعده آن
درویش فرمود که ای حاتم از اینجا بفاصله فرسنگ دو

درخت کلان است و بزیر آن درختان جوانی زیبا رو
شاهزادهٔ مغربست این پری زاد را بدآن جوان
برسان حاتم همچنان کرد و چون آن جوان معشوق خود را دید
دویده بپای حاتم افتاد و محبوب خود را گرفته بمملکت خود
روان شد و او از آنجا مراجعت کرده پیش درویش
آمد درویش همان اژدها را طلبیده گفت که این را از
جائیکه آورده بهمانجا برسان اژدها حاتم را بر سر خود گرفته
بهمان چشمه رسانید او از آنجا روانه شد بعد از چند
روز از نقب بیرون آمده بدروازهٔ دختر بازرگان رسید
خادمانش خبر رسانیدند که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده
بدروازه استاده است آن دختر حاتم را طلبیده بر کرسی
زرنگار بنشاند او آنچه دیده بود به او یک یک بیان نمود
دختر بازرگان شعر در پیش آورد بعد از ساعتی سر بر آورده
گفت که سوال سیوم را بانجام رسان حاتم گفت که بگو
کدام سوال است آن دختر گفت شاه مهره که بر سر
شاهپری است آن را آورده بمن رسان حاتم گفت

خدا کریم است و سوال دو آسان کرده است
سوال سیوم را نیز آسان خواهد کرد این بگفت و از خانه اش
بیرون آمده همراه آن جوان در رباط فرود آمده چهار
روز ماند کی راه بر طرف کرد بعد از آن آن عاشق بیچاره را
تسلی داده راه پیمای بادیهٔ غربت گشت مگر
نمیدانست که کجا میرود قضا را گذرش در بیابانی
افتاد که در آنجا غیر از جانوران آدم خوار و دده و
دام مردم آزار دیگر بنظر نمی آمد حاتم خدا را یاد می کرد
و می رفت که از دور دیوی کوه پیکر نمودار شده
نزدیکش رسید و او را بر پشت خود برداشته
پیش بادشاه خود برد چون حاتم دید که عفریتی بصورت
مهیب و شکل عجیب بر سر تخت نشسته است دگر دد و
دیوان کمر خدمت بسته استاده اند دعا و ثنا نمود دیو گفت
که ای آدم زاد خون گرفته وای مسافر اجل رسیده درین
بیابان چگونه افتادی و از کدام قوم هستی و چکاره و در اینجا
آمدی حاتم ماجرای خود را بیان کرد و گفت که ای آدم زاد

دختری دارم که مایهٔ زندگانی من است و بجز او فرزند
دلبند من نیست از یک سال بعارضه درد چشم مبتلا
است به سبب آن نه بروز آرام دارم و نه به شب
خواب رسیده ام که علاجش غیر از انسان نخواهد شد
لهذا از یک سال بتلاش آدم زاد بودم حالا بدست من
آمدی باید که علاج این درد قرار واقعی کنی و الا ترا زنده
نخواهم گذاشت حاتم گفت که اگر پادشاه یک نظر مرا
ببیند باید تدارک علاجش کوشش بلیغ نمایم پس
پادشاه دختر را حاضر نمود او مهره خرس را برآورده در آب
بسائیده بچشمش مالید همان وقت درد دفع شده
چشمانش منور گشت آن دختر در پایش افتاد پادشاه
دیوان بجایزه آن طلا و نقره و جواهر بیش قیمت حاضر آورد و
حاتم قبول نکرده گفت که اگر این عاجز را در خدمت ملکه
شاه پری برسانی تا زنده ام ممنون احسان شده تا
زندگی بکوشش جان خواهم کشید پادشاه گفت معلوم می شود
که ترا آن دختر بازرگان برای آوردن شاه مهره

فرستاده است بسیار کسان برای آوردن شاه مهره رفته
جان شیرین خود را بر باد داده اند و آن عیاره مکاره برای
بر باد کردن بندگان خدا حیله ساخته است ای حاتم این خیال
محال را از سر بدر کن و جان عزیز خود را ضایع مکردان چرا
که شاه مهره بدست شاه پری مدام می باشد و بحفاظت
شاه پری دوازده هزار غلام پریزاد متعین اند و یک ساعت
از و جدا نمی شوند چگونه کسی بدو دست خواهد یافت
حاتم گفت که زندگانی پادشاه دراز باد فضل الهی می باید
یک مرتبه پادشاه این بنده را در ملک او رساند آینده
آنچه که در قسمت من است خواهد شد آخر الامر پادشاه
دیوان ناچار شده قبول این معنی نمود و یک دیو را طلبیده
حکم کرد که این آدم زاد را به ملکت شاه پری رسانیده
رسید پس بنا بر حسب ارشاد پادشاه دیو حاتم را بر دوش
خود سوار کرده در هوا شد در یک ساعت بر سر کوهی فرود
آورده گفت که ای حاتم همین سرحد ملکت شاه پری است
حالا طاقت پیشتر ندارم که ترا به سلامت چرا که پریزادان

چنان دماغ ندارند که متحمل بوی دیوان شوند اگر اندکی بوی
من خواهند یافت مرا دیوانه خواهند کشت بهتر است که
رسید خود دیده که به ملک خود برد و هم حاتم او را رسید داده
و براهها و دهها میسر نیست که ناگاه از دوده پری زادان بنظر
در آمدند آنها او را گرفته در باغی که بر لب دریا واقع بود
قید کردند روزی حاتم فرصت یافته خود را به دریا انداخت
موج دریا او را غلطان و پیچان می برد آخر بعد دو روز
بکناره رسیده شکر به درگاه کردگار بجا آورده و از برگ
درختان آتش جوع را فرونشانده و در براهها دگر گذرش
در باغی افتاد جمعی پریزادان که نگهبانان دریای قلزم
بودند حاتم را گرفته پیش سردار خود بردند سردار از آنها
پرسید که ای مسافر اجل گرفته از کجا آمدی و چه کسی و
بچه سبب در دیار ما رسیدی که از پای خود بگور آمدی حاتم
بعد از تمهید دعا و ثنا زبان بگشاد و گفت که من مسافرم
محنت کشیده و سیاح ام و رنج و غربت دیده اسباب
تجارت بر کشتی بار نموده به تحصیل منفعت می رفتم که ناگاه

از شآمت ایام باد مخالف وزیده کشتی ما را تباه ساخت و من بدریا افتادم پس از مصیبت بسیار که رشتهٔ حیات باقی بود ساحلی یافته و بکنار رسیدم و بنا گشتی بودم که اگر به معموره به رسم چند روز از محنت بیاسایم که گذرم بر گلستان افتاد پریزادان حرکاره بنده را دستگیر کرده بحضور آورده اند الحال آنچه که در طالع من است خواهد شد از شنیدن این سخن با دل آن پری نرم شد به پریزادان گفت که این را نگاه دارید در بارگاه سلطان خواهیم برد بعد از آن هرچه در تقدیر او ست خواهد شد پس حاتم را قید داشته بحضور شاه پری عرض نمودند که آدمزاد بکنارهٔ دریای قلزم آمده بود آن را قید داشته ام در باب آن هرچه امر شود بدان عمل نمایم شاه پری فرمود که آن را بحضور پرنور من حاضر کن چون نامهٔ فیض شمامه بآن پریزاد رسید همان دم حاتم را همراه گرفته بدار الخلافت روانه گردید و بفاصلهٔ دوازده کروه فرود آمده گفتند که فردا الا زمت پادشاه حاصل خواهیم کرد قضا را نزدیک آن منزل باغ

و وزیر شاه پری بود ذات او دختری بود دختر وزیر که نامش زیبارخ
بود برای سیر و تماشا در آن باغ آمده بود و در ان
ایام دستور پریزادان چنان بود که شش ماه در باغ
سیر می کردند و شش ماه در خانه می ماندند موافق دستور
زیبارخ با چند پریزادان برای گشت صحرا آمده بود
که نگاهش بر حاتم افتاد از انجا مراجعت نموده در باغ
رفت و بتصور جمال زیبایش که در دل او جا گرفته بود
پریزادان خود را امر کرد که هرگاه پریزادان که بجا غفلت
هستند بخواب روند آن آدم زاده را در اطاق بر انشته
پیش من حاضر سازند القصه پریزادان زیبارخ بوقت
نیم شب فرصت یافته حاتم را برداشته در باغ رسانیدند
چون او چشم وا کرد دید که نازنین حور لقا در پهلوی او نشسته
است حیران بماند زیبارخ او را تسلی داده گفت که
ای آدم زاد خوش باش و ای جوان نا آشنا تو چون دل من در دام
زلفت گرفتار شده ام از بند رهائی ده در پهلو آ و بر وجه خاطر
جمع وا ده بفراغ دل نشسته [illegible] مرا

قوه با زمین و خرد و زیر پادشاه ام انچه که کنون باطن باشد
باظهار آن خوشوقت کن که بسبب آن پردازم حاتم خوش
دل شده شب و روز بعیش و عشرت می کذرانید و در
انجا احوال نگاهبانان چنین شد که چون بروز دوش حاتم را
ندیدند فریاد بر آورده رو در خود ها را سیاه نموده پیش
پادشاه داد خواه کشتند چون شاه پری حالت پریزادان
بدین منوال دید پرسید که این پریزادان خود ها را چرا
باین حال کرده اند و آنها را کدام کس رنجانید عرض نمودند
که آن نگاهبانان دریای قلزم اند و آدم زاد را آورده
بودند آن آدم زاد قریب انجا کم شده شاه پری فرمود تا که
آدم زاد را پیدا نکند تقصیر است ایشان معاف نخواهد شد
پس پریزادان در اطراف و اکناف پراکنده شده جست
و جوی نمودند بعد از سه ماه که یک پریزاد در باغ زیبا رخ
افتاد و دید که همراه آدم زاد زیبا رخ پری نرد مواصلت به تحکم
محبت می بازد و آن پریزاد آواز داد که ای دزد خبردار باش
که کریزکاه پادشاه زاده را دزدیده آورده و با خود عیش

عشرت می‌کنی و مایان را در بلا و محنت انداختی چون
آواز بگوش زیبارخ پری رسید چه پریزادان خود را فرمود
که این را ببندید و بجز انبه پریزادان زیبارخ او را بیرون
ساختند او خود را بخدمت شاه پری رسانید و همچو واقعه را
عرض نمود که زیبارخ دختر وزیر آن آدم زاد را دزدیده
برده در باغ خود بعیش و عشرت مشغول است شاه پری
از شنیدن این خبر چون مار بپیچید و آتش غضب در کانون
سینه اش شعله کشید همان ساعت پریزادان حضور را
فرمود که آن بر سرشته وزیر را بحضور قبض کرده بیارید
همان دم فوج حضرت‌بانان وغیره خانه وزیر را محاصره کرده
گفتند که اگر امان جان خواهی تا دختر خود را با آدمزاد بدرگاه
جهان پناه حاضر ساز والا تیغ زن دفع کرده کشته خواهی شد
بالاتر زیبارخ بر تخت سوار شده در باغ در آمد و دختر خود را
زجر و توبیخ نموده گفت که ای مکاره روزگار این چه
حرکت ناشایسته بود که از تو بظهور آمد و آنچنان فعل
قبیح از تو صادر شده که ما زبان به بالای سلطان گم کرده گشتیم

آخرالامر خبر آدم زاد بپیش سربراهان پری حاضر
کردند شاه پری فرمود که دختر وزیر را در قید نگاه دارند
و آدم زاد را پیش خود طلبیده گفت که ای برگشته
بخت و اجل رسیده از کدام مرزبوم می آئی و چگونه در اینجا
رسیدی و چه سبب بر این سرزمین آمدی حاتم بعد دعا
و ثنا لب بکشاد و گفت که زندگانی بادشاه دراز باد
من مسافر غربت ام از خانمان خود جدا افتاده نشسته
بازرگانی می داشتم از گردش فلک کج رفتار کشتی
من شکسته همه مال و اموال غرق گشت من بوسیله
یک تخته جان بسلامت بکناره رسیده شکر خدا بجا آوردم
بعد چند روز گذرم نزد نگاهبانان دریای قلزم افتاد
آنها بالاجرم و خطا مرا قید ساخته بحضور پری زادی آوردند که کسی
از آشنای راه مرا بند داشته و دران باغ بردند
لاچاری با او در ساخته امیدوار لطیفه غیبی بودم الحمد لله
و المنة که امروز بشرف ملازمت کان عالی مشرف
گشته از خاک درگاه والا پیشانی را روشنی بخشیده ام

پس هر آنچه رای عالم آرای در باب این بی سر و پا اقتضا
فرماید عین صواب است بشنیدن این معنی شاه پری از
حاضران بارگاه دولت و دستوران سلطنت فرمود که
این مسافر از این امر بی تقصیر است باید که این را به بهترین
وجه نگاه داشته سرفراز سازند القصه حاتم در آنجا ماند و
برای مجرا هر روز یکبار پیش شاه پری می آمد و شاه پری مراتب
او را با فایق ماهی افزود روزی شاه پری را کسل مزاج
بود و حاتم پیش آمده آداب سلام بجا آورده معروض
داشت که امروز مزاج مبارک غافل می بینم باعث چیست
اگر از بنده اظهار فرمایند بعید از بنده پروری نخواهد شد
شاه پری گفت که ای حاتم از چند روز باد در شکم پیچیده
درد بهم رسانیده است بجهت آن متغیر می باشم
بعد گفت آن حاتم مهره خرس را بر آورده در آب سائیده
بخورانید هماندم از فضل الهی شفای کلی حاصل گردید شاه پری
بسیار مهربان شده فرمود که ای حاتم آنچه که می خواهی از
من بطلب او گفت که اگر حضرت نعم خضر تخت سلیمانی

بحضرت داود داده آورند تا مهری قالب نمایم شاه پری تسلیم ه
یاد کرده عهد استوار نمود پس حاتم گفت که ای شاه پری
اگر مهره را که در بازوی تست بمن عنایت فرمائی عین
عنایت است و تا زندگی طوق غلامی در گردن جان انداخته
باشم شاه پری ساعتی تفکر نموده بعد از تامل بسیار سر
بر آورده گفته که ای حاتم من معلوم کردم که ترا آن دختر
بازرگان برای شاه مهره فرستاده است حالا من نمی توانم
که از قول خود بر گردم اما شرطی می کنم که بعد از فراغ شادی
آن عاشق بیچاره شاه مهره را خواهم طلبید و هرگز بدست او
نخواهد ماند حاتم آنرا قبول کرد شاه پری مهره را از بازوی خود
کشوده بدست حاتم داد چون حاتم مهره یافت دید که تمام
خزانه و دفینه بنظر می آید معلوم کرد که آن دختر برای همین شاه مهره
را طلبیده است حاتم از شاه پری اجازت رخصت خواسته
شاه پری قبول نموده بادپیمایان را حکم کرد که حاتم را بخیر و
عافیت نزد آن دختر رسانیده بیایند پس چهار پریزادان
بموجب ارشاد شاه پری حاتم را بر تخت سوار کرده فی الفور [illegible]

بسوی او آمد که فرصت نزدیک شهر آن دو خبر رسانیده
با حاتم رسید گرفته باز گشته او از انجا او پیش مرا آورد و
چون نزدیک رباط آن جوان رسید آن جوان از رباط
بیرون آمده در پایش افتاد حاتم او را بر داشته معانقه
کرد و هر دو با هم شده پیش دروازه آن دختر بازرگان
رسیدند مردمان او خبر رسانیدند که آن جوان یمنی باز گشته
باز آمده مع آن جوان بر دروازه ایستاده است او
هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود نشاند
حاتم شاه مهره را بدستش داد آن دختر دست بسته پیش شده
گفت که ای حاتم مرا از احسان خود ممنون ساختی حالا عزم
آنچه که خواهی بکن و بهر که خواهی بده او گفت که این دختر را
عاشق صادق را از وصال خود شاد کن القصه بعد از
گفت و شنود بسیار در سرانجام کدخدائی مشغول شده
و هر دو را شادی آن جوان حسن انجام یافت شاه مهره از
نزدیک آن دختر با سبب شده برای آن بسیار خرج و خزینه
آغاز نمود حاتم تسلی داده گفت که حالا باید شد ...

بعد از چند ساعت حاتم از آن جوان و آن دختر رخصت
شده راه منزل مقصود خود پیش گرفت و بعد از قطع
مراحل وطی منازل در شهری رسیده از مردمان آنجا
استفسار کرد که ای یاران هیچ میدانید آن شخص کجاست
که بر دروازه خود نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز
آنها گفتند که از اینجا تفاوت دوازده گروه یک
آبادانی است در آنجا بکناره دریا خانه ایست مالک آن
خانه بر دروازه نوشته است که نیکی کن و بدریا انداز
حاتم بآن سمت روانه شده بعد از سه روز در آنجا
رسیده دید که بر دروازه آن خانه نوشته است
که نیکی کن و بدریا انداز از حاجب آنخانه گفت که بصاحب
خود خبر بده که شخصی از دور برای ملاقات شما آمده است
مالک خانه این خبر شنیده بخوشی تمام بیرون آمده او را
معانقه کرده باعزاز تمام اندرون خانه برده پرسید که ای
جوان از کجا آمدی و بچه کار قدم رنجه فرمودی او گفت از
دور دست آرزوی ملاقات تو میداشتم الحمدلله که امروز

ملاقات حاصل نمودم غرض محنت ما ضایع نشد و مشقت
من رایگان نگشت آن جوان گفت که باعث تلاش این
همه بضاعت چیست از راه بنده نوازی اظهار فرما که بدل
و بجان سعی و کوشش نمایم حاتم ماجرای خود از اول تا آخر
در میان آورد آن جوان بسیار آفرین و تحسین نمود و گفت
که رحمت باد بر همت و جوان مردی تو که محض لله به واسطه دیگر
چندین محنت را بر خود اختیار کردی القصه بعد از گفت
و شنود بسیار حاتم از آن جوان نام و نسب و نشان [illegible]
پرسید که این چند حروف که بر دروازه خود نوشته که نیکی کن
و بدریا انداز باعث آن چیست و نیکی کرده و چه بدریا انداخته
و از دریا چه فایده حاصل گردیده اگر این راز را مکشوف
سازی از آیین مسافر نوازی دور نخواهد بود آن جوان
گفت ای حاتم من مرد غریب و بی نوا بودم و روزگار هم
در کمال سختی و تنگی بسر می بردم آنچه که از مزدوری
آن بدست من می آمد قوت و ابتکان خود می کردم و دو نان هر
روز [illegible] در میان دریا می انداختم چند مدت بدین منوال

گذشت روزی چراغم بی نور شد مع عیال تمام شب گرسنه
ماندیم روز دیگر هم همان آتش در کار بود غرض سه روز
یکسان گذشت روز چهارم وقت شب در خواب
دیدم که شخصی بآواز بلند می گوید که ای عزیز فردا وقت نماز
بامداد بر کناره دریا برو اول چشمان خود را ببند بعده
هر دو دست را بدریا بزن از آنچه که بدست تو آید بکارهای
خود صرف کن و هر روز بدین طریق باش و دست مکش بر خاستم
وضو نموده نماز بامداد ادا کردم بعده بر کناره دریا رسیده
همچنان نمودم دو بدره زر سرخ بدستم آمد من از آن
قدری بخرج وابستگان خود در آورده باقی را براه
خدا به فقیران و مساکین دادم از آن روز دو بدره زر
سرخ بوسیله می یابم و براه خدا صرف می کنم از همان روز
بر دروازه خود نوشته ام که نیکی کن و بدریا انداز
بشنید خرم و خوش دل شده چند روز در آنجا ماند بعد از آن
از آن جوان رخصت گرفته بشاه آباد رسید و بان شخص باو
خبر داد که آن جوان بسلامت باز آمد شاهزاده

بشیر شامی از رباط بیرون آمده و در پایش افتاد حاتم او را
برداشته معانقه کرده همراهش بر دروازهٔ حسن بانو
رفته خبر فرستاد او پرده در میان انداخته هر دو را
اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آمود بنشاند و گفت که بگو
چه خبر آوردی حاتم تمام و کمال ماجرا بیان نمود حسن بانو
شنیده گفت که راست است از دایه همچنین شنیده ام

سوال پنجم

حاتم گفت سوال پنجم بفرما
که در تلاش آن سعی کرده از فضل پروردگار باتمام
رسانم حسن بانو گفت شنیده ام که شخصی بر دروازهٔ
خود نوشته است که راست گو را همیشه راحت است
آن شخص کجا است و چرا این سخن گفته و از راست گفتن
خود چه فائده یافته تحقیق آن کرده خبر من رسان حاتم گفت
[illegible] که کدام طرف است او جواب داد این قدر
شنیده ام که بسمت جنوب است دیگر نمی دانم پس
حاتم از شاهزادهٔ منیر رخصت گرفته راه بادیه
ره طی می کرد که رفته رفته به صحرای رسیده دید که

بسیار مردمان جمع آمده گریه و زاری می کنند حاتم نزدیک
ایشان رفته پرسید که باعث گریهٔ شما چیست از
جماعت شخصی گفت که ای عزیز ما فرزند پسری داشتیم که به
هژده سالگی رسیده در حسن و جمال یوسف ثانی بود
و برای کشیدن آب درین چاه آمده امروز سه روز است
که اثری ازو پیدا نیست و نمی دانم که بچه بلا گرفتار گشته
ازین سبب مادرش در غم و الم مجنون وار دیوانه
گشته و گریبان صبر چاک نموده می خواهد که خود را درین
چاه انداز حاتم بدریافت آن واقعه بجان آمد گفت که ای
بزرگان من براه خدا خود را درین چاه می اندازم اینچه
که رضای حق تعالی خواهد بود بظهور خواهد آمد باید که شما تا آمدن
من درین جا باشید این بگفت و خود را در چاه انداخت
چون حاتم بقعر چاه رسید دروازه بنظرش درآمد
اندرون دروازه رفته دید که میدانی وسیع صحرای دلگشا است
قدری راه طی کرده بود که باغی دلگشا و بوستانی فرحت
افزا نمودار شد حاتم اندرون باغ رفته دید که در ایوانهای

پیشش پرده‌های زربفت آویزان و جابجا فرشش دیبا
و حریر گسترده است و همه اسباب طرب و نشاط آماده
و مهیا چون قدری پیشتر شد دید که کوشکی بلند زرنگار
آراسته است و در آنجا زنی حور لقا مهر وقد موزون
که حسنش مانند دریا موج می‌زد و عقل نظارگیان را بیک
نظر تاراج می‌نمود بر تخت مرصع نشسته است و جوانی خوب
سرشت زیبا روی که از تابش آفتاب جمالش شبستان
جهان منور بود دست در گردن آن نازنین غیرت افزای
خود انداخته از شربت وصالش تلخ کامی خود را شیرین
می‌سازد که یک مرتبه چشم آن پریزاد بر حاتم افتاد
و حاتم از دیدن جمال پاکش چون نقش به دیوار متحیر
گشته از حس و حرکت باز ماند آن پریزاد آواز داد
که ای جوان بی‌ادب تو کیستی که باین جرأت و دلیری
در حریم ما آمدی و پای گستاخی در سرای من نهادی که از
جان خود سیر آمدی و نشنیده‌ای که هیچ طایر را مجال نیست که
بی اجازت من پر بزند حاتم بعد از شنیدن [illegible] زبان

بمطلب بکشاد و گفت که ای نازنین چهره لقا و ای پری پیکر [illegible]
خورشید سیما هزاران جان فدای پای تو باد من مسافر غریب ام
از گردش فلک در اینجا رسیده ام که از دیدن
دیدار فرحت آثار تو همه رنج و محنت را فراموش کردم
و خود را که عندالله برادر [illegible] و پسر دوده درین جا رسانیده ام
حقیقت این است که این جوان خوب رو باین صورت به
بیک تو که برابر تو نشسته است یاده و پدرش در فراقش
جان میدهد و من که خود را در اینجا رسانیده ام صرف
برای همین که احوال پدر و مادرش را بحضور فیض
نشور تو شرح دهم آن نازنین چون این سخن بشنید بجانم
گفت که ای جوان کرم پیشه درین امر من لاچارم این
خود نمیرود و چندانکه می گویم بران گوش نمی کند هام آن
جوان را گفت که چرا گذاشته معشوق برای خشنودی ماد
پدرت در غم و الم هلاک شده نزدیک است که در
فراقت جان بسپارند آن جوان گفت که ای مرد مروت
کیش و ای عزیز سخاوت اندیش تا که این نازنین

همراه من بشنو و خود را از این جدا نساز چرا که طاقت
هجرت ندارم این بگفت و زار و زار بگریست القصه
حاتم حرف های نصایح بیشتر چیزها اظهار ساخته و دلش را
آنچنان نرم کرد که او قبول نمود که همراه آن جوان بخانه
او برود پس از دو سه روز بار کشتی روان شده
باندک فرصت بر چاه رسیدند حاتم رسن بجنبانید مردمان
که بر سر چاه بودند رسن را بالا کشیده هر سه کس را
بیرون آوردند مادر و پدر آن جوان در پای حاتم افتاده
او را مع پسر و پریزاد بخانه برده سرانجام مهمانی
و ضیافت مهیا گردید حاتم بعد از دو سه روز از
ایشان رخصت گرفته روانه منزل مقصود گردید وا تا
جوانی پرسید که هیچ میدانی شخصی که بر دروازه خود نوشته
است که راستی کو را همیشه راحت است آن شخص
کجاست و شهر او کدام طرف است آن جوان گفت که
از اینجا بفاصله چهل فرسنگ شهری است بر کناره دریا آباد
در آن شهر آن شخص می باشد که بر دروازه خود نوشته است

پس حاتم بدانطرف روان شد بعد از چند روز
بصحرائی رسیده دید که جوانی خوب و بزیر درختی سر بزانوی
تفکر نهاده گریه و زاری میکند و ناله عاشقانه می کند او نزدیکش
رفته پرسید که ای جوان چه حال داری و بهر ای چه این چنین
زاری میکنی که دل مردمان از گریه تو کباب شد اگر از احوال
خود شمه بیان نمائی از مسافر نوازی دور نخواهد بود آن
جوان گفت که ای عزیز بی تمیز بدان و آگاه شو که از اینجا
تا هفت روزه شهری است و در آن شهر بازرگانی می باشد
دختری دارد و حسن افروز نام که در حسن و جمال غیرت
افزای ماه تابان است و چشم نظارگیان بمشاهده جلوه
زیبای او حیران جوانان اطراف و اکناف در طلب وصالش
سرگردان و پریشان اند که او بدست کسی نمی آید
بجهت اینکه سه سوال در میان داده و می گوید کسی که
سه سوال من بجا آرد از آن او باشم حاتم گفت که آن
سه سوال کدام است میدانی آن جوان گفت که سوال اول
اینکه شخصی گاو سوار در ماه یکبار از میان بیابان بیرون

می آید و بانگ و شیون را گشته باز بطرف بیابان بیرون
و ران چه سر است آن را تحقیق کرده خبر بمن برسانی
❁ سوال دوم ❁ آرزوی حمام بادگرد دارم
❁ سوال سیوم ❁ پیالهٔ آب ریزی که از طلسم حکیم
افلاطون است آن را بیار و اگر هر سه سوال از دست
من بر آید البته وصالش میسر گردد از دوری همان نازنین
در فریب روز و شب در رنج و غمی که از حد و غیر از گریهٔ
جان سوز و نالهٔ آتش افروز کاری دیگر ندارم این بگفت
و در پای حاتم افتاده با گریه و ناله و در زمین غلطیدن گرفت
دل حاتم به بیتابی او همچو موم نرم گشت و گفت که ای جوان
ازین اندیشه دل خود را فارغ کن اگر زنده ام انشاء الله تعالی
سوال های حسن بانو بجا آورده ترا بوصالش رسانم
مگر یکبار مرا پیش او ببر تا از وعده استوار گرده در سعی
آن کمر به بندم القصه حاتم و آن جوان بر دروازهٔ آن عمارت
رسیدند مردمانش خبر کردند که آن جوان باز رسیده است و
با شخصی دیگر بر دروازه ایستاده است حسن افروز پرده را

اندرون طایفه حاتم بعد از گفت و گوی بسیار و مبالغهٔ بی شمار
از ان دختر عهد استوار کرده آن جوان را در رباط که داشته
زود برآورد و بعد از مدت مدید در شهری رسیده دید که
همه مردمان آن شهر در صحرا برآمده خیمه‌ها نصب کرده اند
حاتم از انها پرسید که بچه سبب شما در صحرا برآمده قیام کرده اید
آنها گفتند که درین نواحی بلای است که در هر ماه از نیستان
یک گاو سوار شده می آید و جزع و فزع بسیار نموده دو سه
آدم را کشته مراجعت می کند هیچ احوالش معلوم نیست
و اگر گفته او را قبول نکنیم آنچنان افسون بخواند که همه را در آتش
بیاندازد و ازین سبب درمانده چاره‌ای هستیم حاتم این معنی شنیده
گفت که ای بزرگان خاطر خود را جمع دارید و فکر نکنید حق سبحانه
تعالی خیر خواهد کرد غرض همگنان درین اندیشه بودند که روز موعود آن
جوان گاو سوار پیدا شد و آنچه که دستور او بود بعمل آورده
مراجعت کرد حاتم عقب آن جوان روان شد چون قدری
راه طی کرده بود که آن جوان برگشته او را دید و شمشیر
کشیده قصد قتل او کرد حاتم در آنجا ایستاد و چون آن جوان

باز روان شد حاتم عقب او دوید القصه در تمام راه سه چهار
بار آن جوان قصد او کرد و بار حاتم پی او نگذاشت تا آنکه به منزل او
رسیده دید که در میان صحرا یک کوه سنگی است و در
وسط آن گنبدی است که قریب پنجاه کس از لواحقان
او در آن نشسته اند چون صاحب خود را دیدند
پیش آمده در خدمت قیام گرفتند آن جوان کمر گشاد
و بنشست ملازمان او سفره پیش آورده طعامهای
گوناگون درچیدند آن جوان یکی را گفت که آن مرد مسافر را
پیش من بیار شخصی آمده حاتم را گفت که برخیز آقای من ترا
می طلبد او نزدیکش رفته آداب سلام بجا آورد و آن جوان جواب
سلام باز داده او را نشانید و گفت که ای عزیز چه نام داری
و از کدام مرز بوم هستی و احوالت چیست بیان فرما تا تمام
حقیقت خود را پیش آنجوان اظهار نمود چون آنجوان نام حاتم
شنید در پایش افتاده گفت که خدای تعالی ترا بسر وقت
من رسانید تا حال انتظار تو می کشیدم او گفت بفرما که سبب
انتظار من چه بود آنجوان گفت که ای حاتم من پادشاه زاده

گر ما هم پدرم فرزند نداشت به برکات حق تعالی مرا با کرامت کرده
از عرصهٔ عدم به محل وجود در آورد منجمان و ستاره شناسان
به پدرم معروض داشتند که وثیقه این پسر بس چهارده
ساله خواهد شد و او در اسودا بهم رسیده از خانمان آواره
خواهد گردید و یافت این معنی پدرم برای من در بیابان
عمارت عالی بنا کرده به محافظت تمام مرا در آن مکان مینو
نشان داشت و استادان کامل و ادیبان عاقل را برای
تربیت و تعلیم من متعین فرمود نقل مشهور است که تیر قضا را
سپری نیست من روزی بحویلی خود سیر بوستان می کردم که ناگاه
آوازی بگوشم در خورد که ای جوان جمی مرد سف بالا نظر کرده
سوخته آتش عشق خود را آبی بخش و کشته خود را داروی
بده چون بالا نظر کردم دیدم که یک پری نازنین جمیله بر تخت
که معلق در هوا بود نشسته سخن می گوید چون چشم من با او دوچار
شد گفتم که نزدیک من بیا تا با تو حرفی زنم و از احوالت
مطلع شوم آن نازنین تخت خود را فرود آورده نزدیک
من به نشست و بماند شب و روز با او شد و وصال بر تحته

عشرت می باختم چون چند روز بدین بر آمد که این فلک
شعبده باز که هر لحظه و هر لمحه بازی تازه بروی می آرد و مواصلت
دوستدارا دوست دیدن نمی تواند رنگی طرفه پیش
آورد روزی من با آن مایهٔ زندگانی تخته نرد می باختم که
ناگاه بر آسمان غوغای بلند شد آن نازنین سر برداشته
بطرف فلک نظر کرده آه سرد از دل پر درد بر کشید
چون حالتش پر از اضطراب دیدم باعث آن را استفسار
کردم او گفت که ای شاهزاده مردمان پدرم برای من
می آیند حالا ماندن نمی توانم گفتم که ای آرام جان پدرت
از کدام جنس است و باز از تو چگونه ملاقات میسر خواهد شد
آن نازنین گفت که ای شاهزاده حالا ملاقات من
دشوار است مگر سخنی می گویم که استادی در دشت پالانی
که نام او گیانی اپاریچ جوگی است می باشد پیش او رفته
خدمتش بکن اگر او مهربان شده دستگیری تو نماید البته
با ملاقات من خواهد شد این بگفت و با همراهیان مرغانی
بشهر خود مراجعت کرد از آن روز من در فراق آن پریزاد

صحرا اختیار کرده همچو سودازدگان بدشت و بیابان سر
گردان شده بعد از مدت مدید در خدمت آن جوکی اچارج
رسیدم و خدمتش اختیار کردم روزی او مهربان شده پرسید که چه
حال داری چه این قدر محنت بر خود اختیار کرده من حقیقت
خود را یک یک پیش او بشرح در آوردم او جواب
داد که ملاقات تو بسبب شخصی که حاتم نام دارد و در فلان
وقت و فلان تاریخ نزد تو خواهد آمد خواهد شد و از همتی
او به مطلب خود خواهی رسید ای عزیز از ان روز همین
طور را که مشاهده کردی اختیار نموده منتظر دل اجابان تو بودم
المنة لله که امروز بر سر وقت من رسیدی حاتم گفت
که خاطر جمع دار انشاء الله تعالی تا وسع امکان خود دریغ
نخواهم نمود پس چند روز در آنجا ماندگی راه دور کرده
از ان جوان رخصت گرفت و پرسید که هیچ میدانی
که معشوقت کدام سمت است و چه نام دارد آن جوان
گفت که نامش حمیله دختر رضوان شاه شهرش ارم آباد
است حاتم بعد از دریافت حقیقت رو براه نهاده دست

یافت برج بر آمده قران السعدین واقع شده است پس
حاتم بعد از فراغ شادی چند روز دیگر توقف نموده ازانجا
رخصت گرفته روانهٔ منزل مقصود گردید و بعد از چند روز
در شهر آن دختر رسیده از واقفان او گفت که به مالکهٔ خود
خبر رسان که فلان جوان یمنی به سلامت باز آمده و آن جوان
بر در استاده است آن دختر خبر شنیده هر دو را اندرون
طلبید و پرده در میان انداخته پرسید که بگو حقیقت کوه ندا
چیست حاتم تمام ماجرا که مشاهده در آورده بود بیان
ساخت آن دختر شنیده سرنگون گشت و بعد از یک ساعت
سر خود بر داشته گفت که راست است من هم چنین
شنیده ام پس دختر برای سوال دوم گفت که ای جوان
یمنی حالا برو و جام جم را بیار حاتم گفت نمی دانی که کدام
سمت است او گفت شنیده ام که بطرف شمال در میان
کوهستان است دیگر نمی دانم حاتم گفت که خدا کریم است
آسان خواهد کرد پس از آنجا بیرون آمده چند روز در بیابان
آن جوان قرار گرفته باشد کی راه بطرف گردید از ان

آن جوان را تسلی و دل جمعی داده و براه نهاده و بعد از
قطع دشت و بیابان بشهری رسیده دید که پیر مردی بزیر
درخت استاده است حاتم او را اسلام کرد آن پیر مرد
جواب سلام باز داده پرسید که ای عزیز از کجائی و کدام جا
می روی و چه سبب درینجا رسیدی و چه نام داری گفت
کمترین حاتم بن طی ام برای تلاش جام جم بدر آمده بسیار تفحص
سرگردان ام آن مرد پیر گفت که درین نزدیکی بیابانی است
دران بیابان درویشی اعجاز کیش می باشد اگر آن درویش
مدد وی بنماید تا تو بجام جم برسی و الا مشکل است که جام جم
بدست آید چرا که جام جم از استخوان کله جمشید ساخته است
وقتیکه او بمرد پسرش بموجب وصیت او سرش را جام ساخته
دران طلسم ها نگاه داشته است از دیدن آن احوال ماضی
و مستقبل معلوم می شود دیگر بلا مدد و همت آن درویش
حصولش ممکن نیست حاتم آن مرد پیر را دعا نموده بطرف
آن روان شد چون دران بیابان رسید دید که بستانی
است گلزار که هر طرف آن اشجار میوه دار و آب خوشگوار

دیگر چیزها مهیا است چون او تمام روز راه رفته بود
بوقت شام زیر درختی فرو کش شده شب گذرانید
هرگاه صوفی آفتاب از صومعه مشرق بر آمد حاتم بیاد الهی
مشغول شد که بغته آن درویش اعجاز کیش از دور
نمودار گشت چون نظرش بر آن درویش افتاد
برخاسته آداب سلام معتقدانه بجا آورد درویش تبسم
کرده جواب سلام باز داد و گفت که ای حاتم پیش بیا
از دیر انتظارت می کشیدم حاتم دویده در پایش
افتاد درویش او را برداشته معانقه کرده گفت که
ای حاتم این چوب هفت رنگ را پیش خود نگهدار
اگر مشکلی و صعبی رو دهد اول این چوب را بر ان بزن و
بعد از ان دست خود بر ان انداز آسان خواهد شد و هرگز
این نصیحت را فراموش نخواهی کرد و اگر مشکلی عظیم رو نماید
در ان وقت نقط یا حی و یا قیوم را بر زبان آری از
برکت آن در آن ساعت فراز رسیده دانی و آن مشکل را
آسان شماری این بگفت و او را همراه گرفته قدری راه

می‌گرده گفت که ای حاتم ببین آن زاغ را که بر بلا پرواز
می‌کند و یکدم نمی‌نشیند اسمان جا طلسم جام جم را نگاه
داشته است چون در آنجا برسی باید که این چوب را
بران زاغ بیندازی بمجرد انداختن چوب آن زاغ
کشته شده آوازی مهیب خواهد برآمد و تمام میدان
تاریک خواهد شد بعده آن طلسم و دروازهٔ مقفل نموده از
خواهد گردید و باید که اول این چوب را بر آن زده دست
بقفل دراندازی و یکشائی داندرون روی چون قدری
ازان پیشتر روی یک چبوترهٔ کلان که هفت زینه دارد
نمودار شود و بر آن چبوتره یک تیر و کمان و یک تصویر
است چون بر زینهٔ اول پای آن تصویر برخیزد و هرگاه بر
زینهٔ دوم پای آن تصویر استاده شود چون بر زینهٔ سیوم
برسی آن تصویر کمان را برداشته در دست گیرد
و قتیکه بر زینهٔ چهارم برسی [illegible] دارد و چون بر زینهٔ پنجم
برسی تیر و کمان را بجا سازد و چون بر زینهٔ ششم برسی
تیر را استوار کند و هرگاه بر زینهٔ هفتم برسی آن جوان

بپرهیزند که از پا در آمده از جان هلاک شوی و بعد ازین مقصود تست
ه لازم است که بر زینه‌ها پا نهاده بجستی از بالا بروی و
و چون بالا برسی یک کرسی منقش که بر آن جام جم نهاده
و شمشیری بر آن آویخته است به بینی و قبل از قصد گرفتن
آن جام کنی آن شمشیر اراده قتل تو خواهد کرد و پس تدبیر آن
باید که اول این چوب را بر آن شمشیر بزنی بعد از آن جام
را بدست آری و هرگز نصیحتم فراموش نکنی حاتم سخنان
درویش را به گوش دل اصغا نموده رخصت شده و بطرف
آن زاغ نگاه دوخته می رفت که بروز هشتم در آنجا رسیده
دید که زاغ در پرواز است یکدم قرار نمی گیرد حاتم آن
چوب را بر زاغ انداخت بمجرد انداختن چوب زاغ بمرد
و شور و غوغا بلند شده آوازی مهیب بر آمد حاتم خدا را یاد
می کرد که یکبارگی تاریکی برطرف شده دروازه نمودار
گردید آخر نزدیک دروازه رسیده دید که آن مقفل
است چون حاتم خلاف نصیحت درویش از دست خود
قفل را گرفت هماندم دستش بند شده و پا از زمین معلق

بسته آویزان گردیدند این واقعه بنالد درآمده چندانکه
زور می کرد آذیت زیاده می شد تا آنکه از ناله و بی قراری
جان بلب شده لفظ یا حی و یا قیوم را یاد نموده بر زبان راند
همان ساعت آن درویش ارادت کیش حاضر شده آن
چوب را از حاتم گرفته بر قفل زد در را از آن بلای جان
کاه نجات بخشید حاتم در پایش افتاده عجز نمود درویش
فرمود که نصیحتم را فراموش کرده خود را به بلا ندای خوب شد
که حق تعالی مرا اطلاع داد دگر نه کار تو تمام شده بود حالا خبردار
باش و نصیحت من یاد دار این بگفت و غایب شد حاتم
درحق درویش دعا کرده پیشتر روان شد در آنجا یک
درخت نار که در آن انارهای کلان و پخته آویزان بودند بنظر
حاتم درآمد از استیلای حرص عنان اختیار از دست داده
نصیحت درویش را فراموش نموده دست با نار
انداخت فی الفور دست حاتم به درخت انار بند شده
بطوریکه صدمه اول به وکشته بود بیشتر از آن حاتم باز
لفظ یا حی و یا قیوم را بر زبان راند بمجرد گفتن آن [illegible]

درویش با حالت غضب حاضر شده و دستش از بند رهانیده
گفت که ای حاتم حرف من گوش نمی کنی او بجلدی جسته
در پایش افتاد و درویش با زنجیرهای دراز غایب شد حاتم
از انجا روان شده نزدیک همان چبوتره که درویش نشان
داده بود رسید چون بر زینهٔ اول پا نهاد آن تصویر برخاسته
بنشست حاتم زینهٔ دوم را گذاشته جست و بر زینهٔ
سیوم رفت و چهارم را گذاشته بر زینهٔ پنجم پا نهاد غرض
بهمین طور بالای چبوتره رفته اندرون در آمده و نصیحت آن
پیر مرد را فراموش کرده خواست که دست دراز کرده
جام بر دارد که آوازی ظاهر آمده شمشیری که بر آن آویزان
بود بر کمر حاتم چنان رسید که کمرش دو پاره شده قدری
استخوان باقی ماند پس حاتم بر زمین افتاده لفظ یا حی و یا قیوم
را خواند همان وقت آن پیر مرد حاضر شده گفت که ای
حاتم چرا افتاده ای بر او گفت که ای درویش جمیله کیش
نگاه به جبه خمرم که کمرم دو پاره شده گفت که بی خبر نصیحت
هستی این گفت و اسم اعظم خوانده بر او دمید حاتم

بر جاست و خود را اصلا شست یافته شکر پروردگار بجا آورده
در پای درویش افتاده گفت که حق سبحانه تعالی جزای
خیر دهاد و نمیدانم که او که غایب شد پس حاتم چوب دانسته
و نایب را بر آورده بر شمشیر زد و آن جام را بر داشت
بمجرد بر داشتن آن جام یک آواز مهیب پیدا شده
تاریکی پدید آمد و بعد از ساعتی آن تاریکی بروشنی مبدل
شد هیچ نشان طلسم باقی نماند پس حاتم آن جام را
گرفته بعد یک هفت روز در آن صحرا رسید و از آن پیر بزرگ
ملاقات نموده آن چوب را حواله اش کرده بطرف منزل
مقصود راهی گردید و بعد از چند روز بشهر آن دختر داخل
شده مردمانش خبر رسانیدند که آن جوان یمنی باسلامت
باز آمده شاهزاده را همراه گرفته بدروازه استاده است
آن دختر بیرون دویده در میان انداخته اند بیرون طلبید حاتم جام
جم را باو داد و آن را یافته بسیار خوش شده گفت
که حالا پیاله آب حیات آورده مرا از [illegible] ده بشاه حاتم
از خانه اش بر آمده چند روز در رباط آن جوان برای دفع

ماندگی راه آسایش نمود بعده آن جوان پادشاهزاده
رو براه نهاده روز و شب راه طی می‌کرد که در شهری
رسیده از مردمان آنجا معلوم کرد که پیاله آب زیر طلسم
بر کناره دریای شور است پس حاتم رفته رفته به کناره
دریای شور رسید و از آنجا بر کشتی سوار شده در یک
جزیره خورد داخل شد و در آنجا چندی قیام نمود و پیشتر
روان شد و شب و روز مرحله پیما بود که بشهر زنگبار
رسیده از جماعه زنگیان دوچار شد آنها حاتم را گرفته پیش
پادشاه خود بردند و در آن وقت که بهیئت عجیبی
بر تخت عاج نشسته بود و هزاران زنگیان دست بسته
گرد تختش استاده بودند حاتم را دیده گفت که ای عزیز
خوش رو وای جوان نیک خو بخت تو یاوری کرد که بشهر
من آمدی و دختری دارم می‌خواهم که بتو بسپارم چون حاتم
عصا از اقبال [illegible] ندید ناچار قبول کرد پس زنگیان
بطور رسم [illegible] با حاتم عقد بستند آن و [illegible] نمودند [illegible]
[illegible] سرای [illegible] حاتم [illegible]

و چادر از پوست خوک پیراهن پوشیده و از پوست گرگ تاج
بر سر نهاده و دم روباه را بر بازوی خود بسته و از سنگ
های رنگارنگ و خرمهره های گوناگون حمایل بر گردن انداخته
بصورت عفریت سیاه روی که از سیاهی عارضش
شب دیجور شرمنده می شد و لب بالایش از پره بینی
در گذشته و لب زیرینش از گریبان فرو هشته بود و
نشسته است * بیت * تو گوئی تا قیامت زشت روئی *
بر او ختم است و بر یوسف نکوئی * القصه با کمال ناز و
کرشمه نزدیک حاتم آمده گفت که زهی طالع تو که باستماع
آوازه حسن من ترا درین دشت و بیابان رسانیده
بمواصلت من بهره مند شدی چرا که شاهزادگان چین
و ماچین و روم و شام درین آرزو خود را حیران و سر
گردان ساختند تاهم از شربت وصال من شیرین کام نشدند
این بگفت و دست در گردن حاتم انداخت و از بوی
متعفن بدنش برهم شده گفت که اگر تو چنانی که مرا بکشی
و یا بخوری حاضر ام وگرنه میبینی که گرفتار ام از آن آزاد

کن که بیش ازین طاقت بار صحبت تو ندارم چون آن
معشوقه این سخن بشنید فریادکنان پیش پدر خود رفته اظهار
کرد آن زنکی بدخصال بمردمان خود گفت که حاتم را بکوه
الوند محبوس سازند مردمانش هم چنان کردند آخر بعد
چندی حاتم فرصت یافته خود را بدریا انداخت و از طاقت
شناوری بکناره رسیده شکر الهی بجا آورده شب و
روزی رفت که در جزیرهٔ اسفندیار رسید و در آنجا
گنبدی سنگین که سر بفلک کشیده بود از دور نمودار شد
حاتم نزدیک آن گنبد رفته دید که بر دروازهٔ آن چبوترهٔ
کلان است و بران چبوتره شخصی است که هریک اعضایش
جدا جدا افتاده است و آن هفت زینه دارد چون حاتم
بر زینهٔ اول پا نهاد آن اعضا که متفرق بودند یکجا شدند
چون بر زینهٔ دوم پا گذاشت آن بشکل انسان شده
برخاست هرگاه بر زینهٔ سوم پا نهاد تیر و کمان را بر داشته
چون بر زینهٔ چهارم پا نهاد تیر بزه استوار کرد حاتم دید که
حالا خواهد زد فوراً از آنجا فرود آمده از زینهٔ اول را گذاشته

بزینهٔ دوم پا نهاد و زینهٔ سیوم را گذاشته بر زینهٔ چهارم
رفت و بهمین طور بالا رفته دید که بر دروازه زنی جمیله
مانند ماه تابان بر بستر ناز خوابیده و دو گل بر بالین آن
نهاده است حاتم خواست که آن گل را از دست بردارد
بمجرد دراز کردن دست چنان شور و غوغا برپا گشت
که آن گنبذ از پا در افتاده سنگ باریدن گرفت و بعد
از ساعتی در تمام زمین سیلاب شد حاتم از دست
و پا شناوری می کرد که اتفاقا شاخ درختی بدستش درآمد
باعانت آن بهزار دشواری خود را بالای پشتهٔ گنبذ رسانیده
دید که میدانی وسیع است و آثار تاریخ کسی پیدا نیست بلکه
بر کرسی مرصع پیالهٔ آب ریز نهاده است و آن پیاله خود بخود
پر می شود و از صرف آبش کم نمی گردد حاتم آن پیاله را
گرفته روان شد و بعد از چند مدت خود را بشهر آن دختر
رسانیده در رباط آمد و از آن جوان ملاقات کرده هر دو
باهم بدروازهٔ آن دختر قدم زده دربانش خبر رسانیدند که آن
جوان یمنی سوال مذکور باز آمد چون آن جوان بدروازه

ایستاده است او پرده انداخته اندرون طلبیده بر کرسی
مرصع نشاند حاتم پیاله آب ریز را بنظر کشید که نه آیند دختر
سر فرو برده بعد از ساعتی سر خود بر داشته و از پرده
بیرون آمده پیش حاتم دست بسته بایستاد و گفت که
ای حاتم حالا معلوم شد که هر چه امر کنی بدان اقدام نمایم او گفت
که این عاشق بیچاره را از وصال خود بهره مند گردان
پس آن دختر نیک اختر قبول کرد همانا نزد حاتم از آن شاه
زاده عقد بسته آن دختر کرده بعد از چند روز رخصت شده
در راه کناره دریا گرفته میرفت که در شهری رسیده
از مردمان آن جا پرسید که شما یان هیچ میدانید که خانه آن
شخص که بر دروازه خود نوشته است که راست گو را
همیشه راحت است کجا هست آنها نشان داده که فلان
جا است حاتم رفته بر دروازه آن شخص رسیده از وی
ملاقات نمود و بعد از ملاقات بسیار رسید سبب مدعای
خود آمده پرسید که ای عزیز مهربان این سخن که
بر دروازه خود نوشته باعث آن چیست اگر از راه

نمک نوازی بیان سازی عین الطاف و کرم است آن
شخص گفت که ای یار عزیز پیش ازین من خدمت
داروغگی خزانهٔ عامرهٔ سلطانی میداشتم روزی در
خانهٔ خزانه نشسته بودم و دیدم که موشان سوراخها کرده
چند بدرهٔ زر بریده اند من قدری گل تر کرده سوراخها را
بند می کردم وزیر پادشاه که از من خصومت نهانی میداشت
مرا بدین حال دیده پیش پادشاه رفته عرض نمود که فلان
شخص در حرم سرای ما که نظر بد دارد و از گفتن او پادشاه
غضبناک شده بر خاسته آمده دید که سوراخها را بند می کنم
به مشاهدهٔ آن حال مرا پیش خود طلبیده گفت که ای عزیز
بدخصم نگاه بد کردی و پاس نمک من نداشتی من عرض
کردم که ای خداوند کسی که با ولی نعمت خود نمک
حرامی خواهد کرد البته خدا او را سزای اعمالش خواهد
داد پادشاه فرمود که این نمک حرام را در چاه سلیمان
اندازند که گاهی بر نیاید ملازمان بارگاه مرا کشان کشان
برده در آن چاه انداختند و در چاه بند کردند همانجا هم چوان

پادشاه بخانهٔ دختر خود رفته او را با جمعیت سوز از خاصهای موش
را تحقیق کرده تفحص حال دختر نمود مردمان نامکه عرض کردند
که از سه روز همراه بیگم بسیر باغ رفته است پادشاه در
دل خود پنداشت که ناحق آن قدیم الخدمت را رنجانیدم بعده
آن حقیقت را از وزیر گرفت او از دروغ گوئی خود
ساکت شده خجل گردید پادشاه فرمود که هر دو چشم
این کاذب را بر آورند همان وقت چشمان وزیر را
بر آورده او را بیابان ساختند و حسب الحکم پادشاه مرا
از چاه بر آورده بحضور بردند پادشاه بی تامل مرا بخدمت
وزارت سرفراز ساخت من از آن روز بر دروازهٔ
خود نوشته ام که راست گو را همیشه راحت است چون
حاتم این کیفیت را من و عن معلوم کرد خوش وقت شده
بعد از چند روز بشاه آباد رسید مردمان حسن بانو خبر کردند
که آن جوان یمنی بسلامت باز آمده است شاهزاده
منیر از رباط بر آمده در پای حاتم افتاد و آن راهب را پیشانه
دعا نقه کرده همره برد و از قصه حسن بانو و قصد حسن بانو پرده

و زمیان انداخته بر توده‌ها انداز دو زن طلبیده به گرمی مرصع نشانید
حاتم تمام حقیقت را از اول تا آخر بیان ساخت حسن بانو گفت
که راست است از دایه‌ها همین شنیده‌ام ❁ سوال ششم ❁
راویان اخبار چنین روایت کرده‌اند که آن زمان حاتم
بن طی از بارگاه حسن بانو بیرون آمده در رباط منیر شاه
چند روز قرار گرفت و بعده پیش حسن بانو رفته اظهار کرد
که از فضل الهی پنج سوال ترا انجام رسانیدم حالا که ام
سوال است آن را بیان کن حسن بانو گفت سوال
ششم این است که یک مروارید دارم که به اندازه بیضهٔ
مرغ است ایشش بمن رسان حاتم آن مروارید را ملاحظه
کرده فورا نمونه آن از عاج ساخته نزد خود داشت و از
حسن بانو و شاهزاده منیر وداع شده و به راه آورد و نظر
بر حفظ حافظ حقیقی کرده قطع مراحل و منازل می نمود که در صحرای
رسیده به زیر درختی بر یک سنگ نشست و باعث رنج
وحشت ابدرا که لاحق حال شده بود سر بزانوی فکر نهاده تصور
می کرد که به چه نوع ... مقصود را در بر گیرد اتفاقا نظر او بر مرغ

یافت رنگ که بر آن درخت آشیانه ایشان بود بر حاتم
افتاد از بر خود گفت می بینم که یک آدم زاد بر سنگ
نشسته است مگر بجائی حرکت نمی کند معلوم نیست که بکدام
غم و الم مبتلا است نر گفت که ای ماده نمیدانی که این
حاتم بن طی پادشاه زاده ملک یمن است برای کار بندگان
خدا خود را در رنج و محنت انداخته است و از شش
سال محنت سفرا اختیار کرده سعی از جان و دل می کند پنج سوال
حسن بانو با نصرام رسانیده حالا برای سوال ششم که
مطلب از بیضه مایان دارد میرود ماده گفت که بیضه چگونه
بدستش آید نر جواب داد که در وقت سلیمان پیغمبر
علیه السلام بانو د آن هم زاد مایان بیضه مروارید میداد بعد
حالا این بیضه معدوم شده است که در دنیا دو بیضه مانده
یکی نزد اته کی کاوس مدفون بود حق تعالی از فضل خود آنها
مروارید را مع هفت چاه پر از طلا و نقره و هفت طاوس مرصع
بحسن بانو عطا کرده و مروارید ثانی پادشاه کوه قاف که شمس شاه نام
دارد و او از آدم زاد و پریزاد دشمن است نزد خود دارد

اورا دختری است همچو ماه تابان و درخشان در
دوازده هزار پریزادان ثانی او پیدا نیست طالب
وصال آن دختر شاهان نامدار و شاهزادگان عالی اقتدار
جان شیرین خودها را بر باد داده‌اند که کسی بمراد دل
نرسید سهیل شاه قرار نموده است که هر کس که پیدایش
آن مروارید بگوید پس آن دختر و آن مروارید را مع
چهار دیگ زر سرخ باو بدهد مگر کسی از احوال آن
مروارید خبردار دیگر نه بگوید حاتم از گفت و شنود جانوران
آگاه شده شکر الهی بجا آورد که مقصد افضال الهی بود که باز
ماده از نر گفت که ای نر پیدایش مروارید را اظهار کن که
بشنوم نر گفت که پدر سهیل شاه بجزیره سیرگلش می‌کرد اتفاقا
زنی جمیله از جنس آدم زاد بر یک تخته از بالای آب دریا
می‌رفت که نظر شاه بر آن زن در افتاد به پریزادان خود
اشاره کرد که او را از دریا برآورند چون از دریا
برآمد پادشاه بدیدن جمال جهان آرایش عاشق و شیدا
گشته او را در عقد خود درآورد و آن زن یک مروارید

از کیسهٔ خود بر آورده بنظر شاه گذرانید شاه پرسید که این
مروارید بدست تو از کجا رسید آن زن جواب داد
که چون جهاز من بشکست من بر تختهٔ از بالای آب دریا
می رفتم که بیکبارگی موج دریا مرا در یک جزیره انداخت
از تخته فرود آمده در انجا سیری کردم بر کنارهٔ آن این
مروارید را دیده پنداشتم که شاید تخم مرغ خواهد شد چون
آن را برداشته بغور نگاه کردم دیدم که مروارید است
بحفاظت نزد خود داشتم حالا بنظر مبارک گذرانیدم ازان
روز آن مروارید بدست سهیل شاه است چون مرغ هفت
رنگ این قصه را بانجام رسانید ماده اش پرسید که ای نر کسی
میتواند که انجا برود گفت که چگونه برود چرا که در میان راه
هزاران اژدها و چارپایگان خونخوار هستند پرنده را مجال نیست
که پرواز دهد کسی که بر سفینه مرا در آب حل کرده و بدان خود
بمالد او از صورت خود بشکل دیو مهیب مبدل گشته
می تواند که در انجا برسد چرا که دیوان او را از جنس خود
دانسته در رفتن مزاحمت نکنند و وقتیکه بخواهد که بشکل

اصلی خود باز آید پس مفرح سن وزن اسب جل کرده در بدن
خود بمالد همان دم بشکل خود گردد حاتم آن همه ماجرا گوش
کرده برخاست و در زیر درخت برها که افتاده بود آن را
جمع ساخته نزد خود داشت و تمام شب بزیر آن درخت
گذرانید چون مسافر آفتاب از رباط مشرق بر آمد حاتم
برخاست و راه منزل مقصود پیش گرفته دشت صحرای پیمود
که بصحرائی بی‌آب رسیده دید که اثر آب در آنجا پیدا
نیست از غایت تشنگی بتلاش آب هر سو میدوید که از دور
سراب آسا بنظرش در آمد دانست که آب می‌نماید
بدان سمت روان شد چون نزدیکش رسید دید که اژدهای
خونخوار که تمام بدنش به رنگ سنگ مرمر میدرخشید
حلقه زده افتاده است چون حاتم از خوف بازگشت اژدها
از آنجا روان شد حاتم در پی آن افتاد تا آنکه اژدها در
یک بیابان باغی بهشت نشان که بنشیمن آن فرش دیبا
و حریر گسترده بود و به چهار سوی آن سبزه الوان
حلقه حلقه می‌گشتند خزیده بجوئی که در آن باغ بود فرو رفت

بعد ساعتی پریزادان خوان نعمت های گوناگون بر سر کرده
پیش حاتم آوردند و آن را تناول نمود بعد از آن چند
خوان پر از جواهر و پارچه های زربفت بیش قیمت پیش
حاتم نهادند و از این معامله در تحیر بود که جوانی خوش شکل
مرغوب از آن حوض بیرون آمده از حاتم بغل گیر گشته
خیر و عافیت پرسید و گفت که ای عزیز پر تمیز تو کیستی آن
جوان گفت من ملمان ابن دیو بسم که ترا در اینجا آورده
بسبب قدوم میمنت لزوم تو باین صورت بر آمده ام
حاتم گفت که ای جوان حقیقت خود را بیان کن که بشنوم
آن گفت که من از جنس پریزادم روزی مرا حضرت
سلیمان پیغمبر علیه السلام فرمودند که زنهار در پی اذیت
و آزار آدم زاد مباش اگر قصد آزار آدم زاد خواهی
کرد پس بصورت مار خواهی گشت من نصیحت پیغمبر را
فراموش کرده تمام لشکر خود را فرمودم که فردا همه مسلح
تیار شوند و در میان آدم زاد رفته همه را به تیغ بیدریغ
خواهم کشت چون این اراده مصمم شد بوقت نیم شب

من و تمام برادران چه از خویشان و چه از بیگانگان
بصورت مار شدیم و تمام شب آویزان مانده از سختی
عذاب بناله و فریاد به جناب پیغمبر خود مناجات کردیم
ندا آمد که ای مضطرب شاه نصیحت من فراموش کردی
حالا درین حال مبتلا باش تا آن زمان که مردی حاتم نام که از
جنس آدم زاد است بیاید و دعا کند تا ترا حق تعالی بصورت
اصلی باز آرد و ازین عذاب نجات دهد از آن تاریخ
هر روز به صد هزاره رنجه انتظار می کشیدم که حق تعالی ترا
به صد دولت بمن رسانید حالا عبدالله دعائی کن که ازین
ورطه جانکاه نجات یافته بساحل مراد برسم حاتم وضو کرده
اول دو رکعت نماز ادا ساخت بعد ه بدرگاه حق تعالی
در حق مضطرب شاه و لواحقانش دعا نمود حق تعالی دعا
اش را استجابت ساخته مضطرب شاه را با لواحقانش
بصورت اصلی باز آورد و حاتم را چند روز مهمان
داشته به کمال خاطرداری او مصروف بود که روزی حاتم
عرض کرد که ای مضطرب شاه مرا در ملک سهیل شاه

پریزادان او گفت که ای حاتم چگونه در آنجا خواهی رفت
چرا که هزاران دیوان در راه بجوگی می باشند مقدور
پریزادان نیست که پرواز کنند حاتم گفت که مرا از راه
دریای عمان بگذرانند بعده آنچه که در نصیب من است
خواهد شد مضطرب شاه چهار کس پریزاده را که از راه
آن مالک آگاه بودند طلبیده فرمود که تخت بیارید و حاتم را
بر آن تخت سوار کرده از دریای عمان بگذرانید آن پریزادان
بموجب حکم مضطرب شاه او را بر تخت سوار کرده بر هوا
شدند و بعد دو پاس در میان صحرای دلکشایی که در آنجا
اشجار میوه دار و آب خوشگوار بود تخت را فرود آورده
بزیر درختی داشتند و پریزاد برای نگهبانی حاتم نزدیک
تخت ماندند و دو تا به جهت تلاش میوه در صحرا رفتند اتفاقا
در آن وقت چند دیو برای سیر باد و از ده هزار دیو در آنجا
رسیدند یکی از همراهیانش تخت حاتم را دیده به چندم
دیو خبر رسانید و تکلم کرد که آن آدم زاد را مع پریزادان
گرفته بیارند دیوان دویدند چون همراه پریزاد دیدند که دیوان

برای جنگ می‌آیند پس شمشیر سلیمانی در دست گرفته
مستعد به جنگ شدند و گفتند که ای چندم دیو مضطرب شاه را
فراموش کردی و هیچ دهشت او در دل نمی آری که کسان
او را می رنجانی چندم دیو گفت که چرا دروغ می گویید مدت
است که مضطرب شاه مار شده است پریزادان گفتند
که ای چندم مضطرب شاه بعنایت حق تعالی باز بصورت
اصلی خود درآمده است هر چند پریزادان گفتند که او قبول
نکرد و هر دو پریزادان را بکشت و حاتم را گرفته برده
اندرون چاه محبوس ساخت و آن پریزادان که برای میوه
رفته بودند باز آمده حاتم را ندیدند و هم زادان خود را
کشته یافته از دیوی که در میان دیوان کشته مجروح
افتاده بود و رمقی جان باقی می داشت استفسار نمودند
که شما را کدام کشت آن دیو تمام حقیقت گذشته را بیان کرد
بارگاه آنها از آن ماجرا واقف گشته به سرعت تمام پیش
مضطرب شاه رفته تمام کیفیت را عرض کردند بمجرد شنیدن
آن خبر وحشت اندوز ماری پیچید و آتش غضب از سینه اش

شهنشاه جمشید حکم کرد که تمام لشکر تیار شوند و بهادرم
چیده هزار پری زاد جانباز شدند مضطرب شاه بر تخت سوار
شده روان گشت و در اندک فرصت به سرحد چندم دیو
رسیده پیغام فرستاد که ای چندم دیو خبردار باش
و اگر سلامتی زندگانی خود خواهی آن آدم زاد را که گرفته
برده بسلامت بسپاری والا در یک ساعت همه دیوها را
بجای که برابر خواهم ساخت از این پیغام چندم دیو مع
لشکر خود تیار شده به مقابله مضطرب شاه با سپاه و برود
لشکر آن جوانان به جنگ در پیوستند که گویا دریای آتش
بجوش آمد مضطرب شاه شمشیر در دست بر کشیده هر که را
بر سر و کمر می زد مانند خیار دو پاره می کرد ❊ نظم ❊ بهر جا که
شمشیر او کار کرد ❊ یکی را دو کرد و دو را چار کرد ❊ القصه
بعد از های هوی مردان و نعره دلاوران سرهای منافقان
همچو گوی غلطان و خون های ایشان مانند جوی روان گشت
الغرض بعد از سختی و مجاهده بسیار بسیار دیوان
تاب نیاوردند بیشتر از دست پریزادان به شمشیر سلیمانی کشته شده

بهزیمت نصیب کنند و امان خواستند پریزادان مظفر و منصور شده
چندم دیو را بسته پیش مضطرب شاه حاضر ساختند او چندم
دیو را عتاب و خطاب کرده گفت که ای ملعون آن آدم
کجاست او را بیار او گفت که آن را کشته ام مضطرب
شاه از متعلقان خود گفت که هیزم جمع کرده این را زنده
بسوزانید چون چندم دیو دید که زنده نخواهد گذاشت گفت
که آن آدم زاد در فلان چاه قید است پس مضطرب
شاه پریزادان را اشاره کرد آنها فی الفور رفته حاتم
را زنده آوردند او از دیدن حاتم بسیار خوش و خورسند گشته
با کمال اعزاز معانقه نمود و شکر الهی بجا آورده چندم دیو را
بکشت و به پریزادی که قابل ریاست بود حکومت آنجا
تسلیم نموده وقت مراجعت چند پریزادان خود را فرمود
که حاتم را بر تخت نشانیده بجائی که اراده او است برسانید
پریزادان حاتم را بر تخت سوار کرده از آنجا روان شدند
و بعد دوازده روز به سر کوهی که از خطره سایه این خالی بود
تخت را فرود آورده بتلاش میوه و آب رفتند حاتم تنها

نشسته بود که ناگاه آواز گریه از طرف میدان بگوش او رسید
که درد دل آورد که کدام شخص است که در میدان این
قدر نوحه می نماید غرض بر آن آواز رفته دید که جوانی پریزاد
خوش جمال و پسندیده در رختی تکیه زده گریه عاشقانه می کند نزدیکش رفته
پرسید که ای جوان ترا چه غم و الم روداده که باین طور گریه
و زاری کرده دل وحشیان را می گدازی آن جوان سر برداشته
حاتم را دیده پرسید که از کجا آمدی و درین دشت و بیابان
چگونه وارد شدی حاتم گفت که اول حقیقت خود را بیان کن
بعد از آن سرگذشت من بشنو آن جوان گفت ای آدم
زاد نام من عندلیب پادشاه پریزادانم و پدرم فیروز شاه
است حکومت ملک سپهر سبز دارم از چندی بر دختر سهیل
شاه که گل چهره نام دارد عاشق شده ام پدرش یک مروارید
دارد برابر بیضهٔ مرغ و می گوید که هر شخص که پیدایش
این مروارید بگوید دختر خود را مع آن مروارید و جواهر دیگ
زر بسر خرچ با او تفویض نمایم من بسیار جستجو کردم اما از
پیدایش آن هیچ معلوم نشد ازین سبب درین صحرا بدین

گوه استقامت گره و روز و شب بیاد آن محبوب گریه
و زاری نموده دل خود را تسکین می دهم حقیقت من این است
که بیان کردم و اگر از احوال خود این عاشق بی نوا را اطلاع
بخشی از آئین بنده نوازی دور نخواهد بود حاتم حکایات خود
را از اول تا آخر بیان ساخته گفت که ای عزیز خاطر خود را
جمع دار از پیدایش آن مروارید کما ینبغی خبر دارم انشاء الله
تعالی معشوق ترا بوصالت رسانم اما بشرط آنکه آن مروارید را
بعد از انجام شادی خود مرا عنایت فرمائی آن جوان قبول کرده
در پای حاتم افتاد پس هر دو از آنجا برخواسته بر تخت نشسته
باهم گفت و شنود می کردند که آن پریزادان رسیده دیدند
که جوانی دیگر از جنس ما بر نزدیک حاتم نشسته است
از او مستفسر حالات شده تخت را بر داشته بر هوا شدند
بر قلعه رفتند دو دیو گل چهره رسیده از بالا دیدند که یک
دیو با قد برج قلعه بر تخت نشسته است و گرد بگرد
او هزاران دیو دست بسته استاده اند چون آواز
پریزادان بگوش او رسید آن عفریت سر خود بر داشته

بالا نگاه کرده بدیوان حکم کرد که آن تخت را فرود آورند دیوها
تخت را گرفته روبرویش آوردند او عندلیب شاه
را دیده گفت که این آدم زاد را از کجا آوردی عندلیب
شاه گفت که این آدم زاد را بسپهر سبزی برم آن ماهو پری
گفت که تو بده و این آدم زاد را بمن بده و این را نگاه
داشت چرا که بعد از مدت این صید بدام من افتاده است
من او را خواهم خورد عندلیب شاه گفت که از خوردن یک
آدم زاد ترا چه فایده خواهد شد عوض این آدم زاد صد
آدم زاد بتو خواهم داد آن ماهو ن گفت تا که ده آدم
زاد را بیاری این را نگه خواهم داشت و شرطی کنم که
یک هفته او را آزاد داده انتظاری تو خواهم کشید بعد
انقضای ایام وعده یقین دان که از گوشت این دندان
خود را سیر خواهم کرد القصه عندلیب شاه لاچار شده حاتم
را گذاشت و از آنجا آمده وقت فرصت را نگاه می داشت
که اتفاقا روز ششم بوقت نیم شب دیوان که در حفاظت
حاتم بودند همه بخواب غفلت خوابیدند عندلیب شاه با آن

چهار پریزاد آن مرغ تخت شدند انجا رسیده حاتم را گرفته به
درخت سر بر آوری نشانده و باهوش نشسته بود به تخت
سوار کرده در هوا پریدند و بانگ قریب سرحد دیو
کل چهار پریزاد فرود آمده بحاتم معروض داشتند که حالا پیشتر رفتن
نمی توانیم پس حاتم آن چهار پریزاد را رخصت نموده
پر سفید مرغ هفت رنگ را که همراه داشت برآورده
در بدن خود مالید بمجرد مالیدن آن پر صورت حاتم بشکل
دیو مهیب مبدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گردید پس
عندلیب شاه بر هوا پرید و حاتم بپای خود تا اینکه روزی
بزیر درختی فرود آمده خوابید که دیوی دیگر بر آمده
حاتم را بصورت خود دید نزدیکش رفته بیدار کرد و پرسید
که از کدام سرحد آمدی و کجا میروی او گفت که من از سرحد
پیشم دیو آمده ام چرا که مضطرب شاه پیشم دیو ما را کشته
تمام مملکت او را قبل نمود من از آنجا گریخته نزد برادر خود که در
کوه قاف می باشد میروم آن دیو گفت که مضطرب شاه هم
حاتم نام انسانی بصورت ما از پی دیگر بصورت آدمی آماده کرده

چند هم دیو را کشته حاتم تمام ماجرا بیان کرد آن دیو با استماع
آن بسیار افسوس نمود و پیش پادشاه خود رفته ظاهر ساخت
چون او این سخن بشنید حاتم را طلبیده احوال مفصل دریافته
بکمال مسرت گفت که اگر ما را از پیشتر خبر می‌شد البته
بمدد او می‌رفتم خوب شد حالا که او رفته و او را تنها در مغرب
شاه می‌آرم این بگفت و حاتم را رخصت نمود و او پیش آن
و گشته آمده از عندلیب شاه ملاقات نمود و از آنجا پیر
روان شده رفته رفته بدریای خونخوار رسید حاتم
گفت که چگونه از این دریا عبور خواهم کرد عندلیب شاه
گفت که ای برادر تو اینجا باش من برای تو سواری می‌آرم
او حاتم را در آنجا گذاشته نزد میمون شاه پادشاه
پریزادان رفته ملاقات نمود او عندلیب شاه را دیده
بشناخت و بصد اعزاز و اکرام پیش آمده معانقه کرده
گفت که ای برادر در چندین مدت کجا بودی و به چه سبب درینجا
تشریف آوردی او ماجرای خود را از اول تا آخر
بیان کرد آنگاه گفت که ای برادر دو اسپ می‌خواهم

پناه پریزاد آن تیغ تخت پرید انجا رسیده حاتم را که بزیر
درخت ثمر بر زانوی تفکر نهاده خاموش نشسته بود بر تخت
سوار کرده در هوا شدند. و باندک فرصت از سرحد دیو
کل چهره پریزادان آمده بحاتم معروض داشتند که حالا بیشتر رفتن
نمی توانیم پس حاتم آن چهار پریزاد را رخصت نموده
پر سفید مرغ هفت رنگ را که همراه داشت برآورده
در بدن خود مالید بمجرد مالیدن آن پر صورت حاتم بشکل
دیو مهیب مبدل گشته قد و قامتش مثل دیوان گردید پس
عندلیب شاه بر هوا پرواز نمود حاتم بپای خود تا آنکه روزی
بزیر درختی فرود آمده خوابید ناگاه دیوی دیگر برآمده
حاتم را بصورت خود دید نزدیکش رفته بیدار کرد و پرسید
که از کدام سرحد آمدی و کجا میروی او گفت که من از سرحد
چهارم دیو آمده ام چرا که مضطرب شاه ماهم دیو را کشته
تمام ملک او را کل نمود من از انجا گریخته نزد برادر خود که در
کوه قاف می باشد میروم آن دیو گفت که مضطرب شاه هم
همچون خود بصورت مار گرفتار بود و حالا بصورت اصلی آماده کرده

چندم دیو را کشته حاتم تمام ماجرا بیان کرد آن دیو باستماع
آن بسیار افسوس نموده پیش پادشاه خود رفته ظاهر ساخت
چون او این سخن بشنید حاتم را طلبیده احوال مفصل در یافته
کمال راست گفت که اگر یار ما از پیش حریف مفتاد البته
بمدد او میرفتم خوب شد حالا که از قید دیوها آزاد شده مخصوص به
شاه پری می آرم این گفت و حاتم را رخصت نمود و او به پری آن
وقت آمده از عقب شاه بالا قامت نمود و از آنجا پر
و پرواز شده رفته رفته بدریای جونجوا رسید به حاتم
گفت که چگونه از این دریا عبور خواهم کرد عقب شاه
گفت که ای برادر تو اینجا باش من برای تو سواری می آرم
او حاتم را در آنجا گذاشته خود رفته همون شاه پادشاه
پریزاد آن رفته بالا قامت نمود و عقب شاه را دیده
شناخت و بصد اعزاز و اکرام پیش آمده معانقه کرده
گفت که ای برادر چندین مدت کجا بودی و چه سبب در اینجا
تشریف آوردی او ماجرای خود را از اول تا آخر
بیان کرد آورده گفت که ای برادر دو اسپ می خواهم

اگر از شاه مهربانی عنایت فرمائی باز خواهم رسانید همچنین
شاه گفت که مال شما است مهمان و قیمت دو اسپ دریائی
باشما از مرصع نثار کرده داد و عجیب الحسب شاه را رخصت شده
در اندک زمان به کنارهٔ دریای خونخوار رسیده حاکم را
به استقبال خواند کرده گفت که ای برادر چشم خود به بند و اسپ
را تکلیف کرده به دریا انداخت حاکم هم چنان کرد و پس هر دو جوان
در یک ساعت عبور دریا کرده چند منزل پیشتر رفته
به باغی فرود آمدند بعد حاکم را گفت که ای برادر تو اینجا
باش من به ملک خود روم بعد چند روز مع لشکرها و اسباب
شوکت می آیم حاکم در آن باغ ماند عجیب الحسب شاه به ملک
خود رفت بعد ده روز آمده از او ملاقات کرد و از آنجا
بازگشت و کوکبهٔ شاهی رو به منزل مقصود آورده نزدیک
ملک سهیل شاه رسید مردمانش خبر رسانیدند که لشکر عظیم
می آید معلوم نیست که چه اراده دارد و سهیل شاه وزیر خود را
با لشکر پیش ایشان فرستاد که مطلب از آمدن یافته اطلاع
سازد که پرسش کرده شود و بموجب حکم پادشاه وزیر روانه شده

زعندلیب شاه ملاقات کرد و از مکنون باطن او مطلع گشته
اکمال سرور و شادمانی پیش پادشاه خود رفته سهیل و حاتم تمام
کیفیت معروض داشت پادشاه فرمود که او را در باغ عشرت
فرود آرند عندلیب شاه در آن باغ دار روش شد بعد سه روز
صبح حاتم در بارگاه سهیل شاه رفته بحصول ملازمت او سعادت
اندوز گشت و کلمات خیر و صلاح در میان آورده
سخن به مطلب خود رسانید شاه گفت که پیدایش این
مروارید بگو که بشنوم حاتم بعد از تمهید دعا و ثنا زبان را
به میزان بیان سنجیده حقیقت پیدایش آن مروارید یک
یک شرح داد سهیل شاه چون این کیفیت بشنید ساعتی
خود را بدریای تفکر فرو برده سر خود بر داشت و گفت که
آنچه تو گفتی راست است از بزرگان چنین شنیده ام پس
شاه پریزادان خود را برای تیاری سرانجام شادی فرمود ارکان
دولت در آمدند که فرصت ترتیب سامان نمودند عرض کردند
که آنچه اسباب و لوازم باید باقبال شاه جهان موجود
حاضر است همان دم پادشاه تمام پریزادان را طلبیده مجلس

عیش و نشاط آراسته تا چهل روز جشن ملوکانه نمود و بعد از
در ساعت مسعود و زمان محمود عقد نکاح عندلیب شاه با گل
چهره دختر خود بسته آن مروارید را مع چهار دیگ زر سرخ
و اقسام و انواع لوازم حواله اش نمود حاتم بعد از چند روز
از عندلیب شاه رخصت طلبید او آن مروارید را بحاتم داده
رخصت کرد و چهار پریزادان را همراه زاده تقید کرد که
او را از دریای خونخوار و مرحله دیوان و پریان گل چهره
عبور کنانیده بمرحله چندم دیو رسانیده رسید بیارید پریزادان
بموجب حکم عندلیب شاه حاتم را بمقام مقصودش رسانیده
رسید گرفته باز گشتند و آن پریزاد که از طرف منظر طرب
شاه در آنجا حکومت میداشت از حاتم ملاقات کرد مهمان
داری چنانکه باید و شاید بجا آورده بعد از سه روز او را
بر تخت سوار کنانیده در بارگاه منظر طرب شاه رسانید چون
منظر طرب شاه حاتم را دید برخاسته به تعظیم تمام ملاقات کرده
شکر الهی بجا آورد و چند روز او را از خود داشته همراه
پریزادان خود شاه آباد رسانید مردمان حسن بانو خبر رسانیدند

که آنجوان یمنی بسلامت باز آمده است شاهزاده منیر
از رباط بیرون آمده در پایش افتاد حاتم او را برداشته
معانقه کرده گفت که ای برادر شش سوال او را از فضل
الهی بجا آوردم حالا یک سوال باقی است انشاء الله تعالی
عنقریب آن سوال هم بانجام خواهد رسید خاطر خود جمع دار
بعده هر دو در بارگاه حسن بانو آمدند او پرده در میان
انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی جواهر آموده
نشاند حاتم آن مروارید را بنظرش گذرانید حسن بانو
ساعتی بجوش و فکر فرو رفته بعد از لمحه سر بر داشت و گفت که ای
حاتم رحمت بر تو و بر مادر و پدر تو باد که این قدر محنت برای
دیگر اختیار کردی و شش سوال مرا که بیرون از طاقت
بشری بود بانجام رسانیدی حالا یک سوال باقی است
اگر آن را انجام دهی کنیز تو ام حاتم گفت که آن سوال
چیست بگو گفت که این است ☼ سوال هفتم ☼ حمامی است
که آنرا حمام بادگرد می گویند هر کس که در آن حمام می رود باز
نمی آید آن حمام کجاست و در آن چه سر است تحقیق آن

کرده خبر بمن ده نشان حمام گفت ای شیخ چه دانی که بدانم بسبب
است حسن بانو گفت شنیده ام که بطرف مغرب است
دیگر نمی دانم راویان اخبار و ناقلان آثار این حکایت
بدیع را بر صفحهٔ روزگار چنین ثبت کرده اند که حاتم طائی
از بارگاه حسن بانو بیرون آمده در رباط شاهزاده منیر
قرار گرفت و بعد از رفع ماندگی برای دریافت خبر حمام
بادگرد کمر سعی بر بسته براه پیمائی منزل مقصود گردید رفته
رفته در شهری رسیده از مردمان آنجا نشان حمام بادگرد
پرسید از جماعه آنها پیرمردی جواب داده گفت که ازینجا
بمسافت سه ماه شهری است که نزدیکش آن حمام است
اما مخاطره بسیار است در راه اول یک دشت نمودار
خواهد شد که در میان آن چاهها برابر سگ دیگر که
آدم خوار باشند از هر طرف هزاران جمع شده آدم را
می خورند و چون از ان بلا نجات یابی دشتی دیگر نمودار
خواهد شد که در ان یک اژدهای خونخوار می باشد و تمام
نواحی آن ملک را خاک و سیاه ساخته است چون ازانجا

مسافت بلندی پیشتر یک دشت عظیم پیدا شد و در آن
دشت دیوان می باشند اگر از دیوان مخلصی یابی
شهری است آباد وقتی که در آن معموره داخل شوی از
همه بلیات چنانکه نجات یافته شهر دیگر که نزدیک آن
حمام است برسی غرض ای عزیز این خیال خام را از سر
بدر کن و چرا جان شیرین خود را برباد می دهی حاتم گفت انچه
که تقدیر است تبدیل نمی شود این بگفت و از پیر مرد
مرخص شده و براه نهاد بعد از چند روز وقتیکه بدشت چاپاسها
رسید چاپاسها که برابر سگ و گربه و آدم خوار بودند
هجوم نموده گرد حاتم جمع شدند حاتم مهره خرس را برآورده
در زمین انداخت بمجرد انداختن آن مهره همه چاپاسها مانند
هوا غایب شدند او شکر الهی بجا آورده پیشتر روان
شده در دشت اژدها رسید اژدها بوی حاتم یافته از پیش
دم او را بشکم خود فرو برد حاتم از خنجر شکمش را دریده
از آن بلا نجات یافته پیشتر روان شده شهری دید پر از
نعمت های گوناگون که از آدم پیدا نبود از رهگذران

می رفت که ناگاه قلعه بنظرش درآمد چون بدانجا رسید
شخصی از غرفه سر بر آورده حاتم را پرسید که ای عزیز
تو کیستی و از کجا می آئی و چه نام داری گفت که من حاتم
بن طی ام ترا بشارت می دهم که آن اژدها را که ایذا
رسان عالم بود کشته آمده ام که ای عزیز بگو که تو کیستی
و چرا درین ویرانه مسکن و ماوای خود ساختی او گفت
که من پادشاه این شهرم آن اژدها را که تو کشتی همه
مردمان این شهر را بلقمه خود درآورد و کسانیکه باقی
بودند از بیم جان گریخته به ممالک دیگر رفتند اکنون بلای که
بود از جوانمردی تو دفع شد انشاء الله تعالی ملک من آباد
خواهد شد این گفته حاتم را بطور مهمان داشته در آبادی
شهر خود مصروف گشت پس حاتم از پادشاه رخصت گرفته
رو بمنزل مقصود آورد و بعد از چند روز نزدیک صحرای
رسیده دید که دو سه تن مرده افتاده اند پیشتر رفته دید
که دوازده نعش افتاده اند از انجا روان شده پنجاه نعش
افتاده دید چون پیشتر می رفت انبوهی بطور بیشتر بنظرش

می آمد حاتم حیران و متفکر گشت آخر رفته رفته تماشای شهر
نمود داخل شد چون اندرون آمد دید که بر دوکانها همه اسباب
خوردنی وغیره موجود است مگر اثری از آدم پیدا نیست
گشته گشته اندرون قلعه در آمده سیری کرد که دید یک باغ
عالی است و در آن نشیمن گاه بنا کرده فرشهای زربفت
و حریر گسترانیده ظناب‌های ابریشمی کشیده اند حاتم
هر چهار طرف آن باغ سیری کرد که آواز گریه سوزناکی
بگوش او رسیده متجسس آواز شده هیچ جا سراغش نیافته
باستاد بعد ساعتی همان آواز شنیده متعجب گردید و بطرف
کوشکها نگاه کرده معلوم نمود که از فلان کوشک مقفل آواز
گریه می آید حاتم قفل را شکسته اندرون کوشک رفت هیچ
کس را ندید خواست که باز گردد اتفاقا نگاه حاتم بالای آن
کوشک در افتاد دید که چهل زنان خوبصورت موی سفید
خود را پریشان ساخته نشسته اند و در میان آنها زنی اشفته
خورلقا که از روشنی طاقت خورشید نظرش تمام کوشکها
منور بود حاتم خواست که او را از بند خلاص نماید آن زن فریاد

مگر وه گفت که ای جوان دست از ما باز دار چرا که از دست
تو خلاص نخواهم شد او دهنش باز کشید آن زن گفت که تو
بیگانه در اینجا آمدی حاتم تمام ماجرای خود به گفت آن زن
پرسید که فلان جا در اثنای راه کسی دیو را یافته بودی
گفت نه آن زن گفت که بطرف آن باغی است در آن باغ
پنج دیوان که در دست آنها چهل کلید است نشسته شراب
می زنند اگر آن کلیدها در دست تو آید آن وقت ایشان را
خلاص می توان کرد والا هیچ کسی نیست پس حاتم
از آنجا باز گشته بدان سمت روان شد قدری راه
رفته بود که آن باغ به نظرش آمد حاتم در باغ آمده دید
که پنج دیو باهم نشسته شراب می خوردند چون نظر آنها بر حاتم
افتاد به بانگ بلند گفتند که ای نامحرم کجا آمدست و او دگر د
حاتم باستماع آن ایستاده تیر و کمان استوار کرد
در میان آنها که سردار بود یکی اشاره کرد که برو و این
آدم زاد را بسته بیار چون آن عفریت قصد حاتم کرد او
تیری در شکمش چنان زد که از پشت بر آمده همانندم به جهنم

سر نشناخت دیگری که برخواست آن هم داخل جهنم شد
راوی می گوید که هم برین منوال آن چهل دیو کشته شدند
چون حاتم چهل کلید را بدست آورده دران کوشک
رسید آنها گفتند که یک کلید را بر سر هر کس بمالی
یقین که کشاده خواهد شد حاتم هم چنان کرد آنها کشاده
شده در پایش افتادند حاتم پرسید که شما از کدام جنس
هستید یکی ازان جواب داد که مبارک شاه پدر ما بان والی
این شهر بود آن دیو ناپاک که سردار بود بر من عاشق شده
از پدرم درخواست کرد پدرم مرا با وی نداد آخر الامر
نوبت به جنگ و جدل در افتاده پدرم معه لشکر کشته شد
آن ملعون از من مباشرت خواست چون من راضی نشدم
بنابر آن همه را باین عذاب می داشت الحال باری از فضل الهی
و توجهات گرامی تو نجات یافتیم حاتم گفت حالا هر جا که بگوئی
ترا برسانم آن زن گفت که ازینجا بفاصله چهل فرسنگ محمود
شاه عموی من می باشد او از مهاجرت من جان بلب رسیده
باشد اگر توجه فرمائی مرا آنجا برسان حاتم او را معه لواحقانش

بممالک عموی او رسانیده از آنجا مرخص شد و بعد از قطع
منازل و مراحل در شهری که پادشاه آنجا حسارت شاه
بود داخل شد و از پادشاه ملازمت نموده راه آمد و شد
پیدا کرد و بعد چند روز از حسارت شاه که یکدم جدائی او
جایز نمی داشت عرض نمود که این عاجز از ملک خود بتماشای
دیدن حمام بادگرد آمده است از فضل و کرم حضور
امیدوار است که بنده را در آن حمام رسانی حسارت
شاه گفت که ای حاتم این اندیشهٔ باطل را از خاطر خود
دور کن و از این خیال خام احتراز نما چرا که هر کس
که دران حمام رفته است باز نیامده معلوم نیست که دران
چه سر است اما این قدر شنیده ام که حکیم افلاطون این طلسم
ساخته است تو برای چه جان شیرین خود را بباد می دهی
هر چند که حسارت شاه منع می کرد لکن حاتم نمی شنید پس
شاه رخصت داد و نامه بسیار ربکه نوشت و خطی نزد فولاد غلام
پادشاه که حراست آن حمام داشته و بغیر حکم پادشاه کسی
را دران حمام نمی گذاشت داده فرستاد حاتم ده ساعت

یاب از جنابت شاه مرخص گشته پس از چند روز در انجا رسیده
خط پادشاه بفولاد داد و بعد سه روز از فولاد رخصت شده
اندرون حمام رفت چند قدم رفته بود که دروازه نمایان
شده باز از نظرش غایب گردید حاتم حیران و پریشان
می رفت وقت شام بزیر درختی بخوابید صبح برخاسته بهر چهار
طرف نگاهی کرد که عمارتی عالی بنظرش در آمد اندرون آن رفته
باغی دید که گاهی بخواب وخیال هم ندیده بود سجده شکر بجا آورده
تمام روز سیر آن بوستان نموده میوه های گوناگون خورد
وقت شام اندرون کوشکی رفته خاموش نشست چون پاسی
از شب بگذشت اول جمعی پریزادان خوبرو بلباس پاکیزه
و زیور مرصع آراسته شده و شمع های کافوری در دست گرفته با جلوه
و ناز پیدا شدند بعده یک تخت مرصع که نازنینی بر آن جلوه گر بود
فرود آمد همه پریزادان گرد به دو جانب ایستادند آن نازنین
بیکی از پریزادان فرمود که درآن کوشک مسافری که وارد
شده است او را پیش من بیار آن خادمه بصد کرشمه و ناز
پیش حاتم آمده گفت که ای مسافر عزیز برخیز که مخدومه من ترا

می طلبید حاتم پرسید که برای چه آن خادمه او را تسلی و تسکین نموده
همراه خود و پیش آن نازنین برد حاتم آداب بجا آورده زبان
بدعا و ثنا کشاد آن نازنین دست حاتم گرفته بر تخت خود بنشاند
و بعد از فراغت طعام پیاله شراب بار دنی درآمده چند قدح
پیاپی بحاتم داد او در نشه شراب که پرده حجاب از میان
برخاسته بود دست بر گردن آن نازنین انداخته چند بوسه
بگرفت و خواست که هم آغوش او شود آن نازنین دست خود
باز کشیده گفت که ای حاتم بسا شاهان و شاهزادگان
به تمنای دیدار من سرگردان شده بهره مند نیستند دریغ
تو چه خیال فاسد بخاطر گرفته است که چنین مبادرت می کنی این
را غنیمت شمار که از من بوسه و کنار حاصل کردی باید که اول
این پرستاران مرا از وصال خود شادان و شرمنده گردانی
بعده حاضرم هرچه که خواهی بجان و دل قبول کنم حاتم در میان اینها
هر که مرغوب طبع شود دستش گرفته بکوشک برد حاتم در عالم
مستی دست یک نازنین گرفته در میان کوشک برد و از
دولت مواصلتش مستغنی گشته بخواب استراحت غنوده قصه

صبح بر خاسته هیچ اثری از آن نازنین و پریزاد و آن باغ نیافت غرض از آن
همه ماجرا عجیب حیران متعجب گردیده آن روز را بشب آورد و
باز بخواب رفت نیم شب همان هنگامه دی شب برپا گشته
حاتم بعد از خوردن طعام و شراب بوس و کنار محبوبه
مشغول شد آن نازنین همان سخن سابق را در میان آورده
دیگر یک شب دیگر احوال کرد القصه تا شش روز همین منوال
بگذشت بهر شب روز هفتم چون آن نازنین دید که ا مشتبه
حاتم فریب نخواهد خورد بازی تازه بروی کار آورده
دست بر گردن حاتم انداخته یک بوسه گرفته بعد از
گرفتن بوسه حاتم بیهوش گشته بر زمین افتاد وقت صبح
برخاسته اثری از آن محبوب نازنین و پری زادگان و
مکان و باغ ندید بر سر خود پاره گل خشک یافت آن
را از سر خود بشکست و گریه کنان راه صحرا گرفت از
تشنگی جان بلب رسیده بود که از دور یک رمه بنظرش
در آمد حاتم نزد آن رمه رفته دید که زیر درختی کلان پیر
زالی نشسته است از آن پیر زال آب طلبید او بدختر خود

گفت که ای دختر مسافر را آب بده آن دختر جامی پر از آب
بحاتم داد چون چشم حاتم بر آن دختر افتاد تیر عشقش بجگر
خورده همه را فراموش کرد و شب و روز خدمت آن پیرزال
گرفت چون آن پیرزال برای کار بیرون رفت حاتم از آن
دختر بوس و کنار می کرد بی رضامندی مادرش مطلب او حاصل
نمی شد آخر بعد چندی حاتم آن دختر را بعقد خود در آورد
چون وقت شام شد برای حاتم فرش خواب گسترانید
[illegible] و در آنجا رفته از دختر مطالبه مباشرت نمود دختر گفت
که این قدر بی حیائی از من نخواهد شد که مادرم بیک خانه
باشد و اینکار از من شود حاتم ناچار شده از مادرش
درخواست رخصت نمود پیرزال بعد مبالغه بسیار اجازت
داده خری برای باربرداری بداد و گفت که بر این خر
سواری کرده برو غرض وقت سواری آنخر که دید جهان
بحاتم زد که بیهوش شده در افتاد و بعد ساعتی چون بهوش
آمده از آن دختر و نه از آن خر نشانی یافت خود را بر سر
کوهی دید حیران و متفکر برخاسته قدمی راه رفته بود دید

دروازهٔ هشتم در آمد حاتم اندرون دروازه رفته دید
که بزیر یک درخت پیر مردی فقیر نشسته است چون آن
فقیر حاتم را دید السلام علیک نموده گفت که ای جوان
اگر زندگی خود خواهی ازینجا بیرون رو چرا که درین صحرا
جانوران آدمخوار بسیار اند حاتم از گفتن پیر فقیر سر فرو نزد
آنجا مانده بروز چهارم ازانجا بیرون شده بود که جانوری
پیدا گردیده حاتم را در چنگل گرفته پرواز کنان بفلک برد
در اثنای آنحال جانوری دیگر پیدا شده هر دو بجنگ پیوستند
حاتم از چنگل آن جانور در غاری افتاد و بعد از ساعتی چشم
باز کرده دروازهٔ دیگر بدید اندرون آن دروازه
در آمده دید که میدانی است وسیع و بیابانی است طویل حاتم
تمام روز راه رفته وقت شام بر دروازهٔ شهری رسید
شب در آنجا ماند و نشسته صبح دروازه کشاده گشت حاتم
در شهر در آمده چند قدم رفته بود که تمام ارکان دولت
پادشاهی نموده گرفته تاج سلطنت بر سر حاتم نهاده او را تهنیت
دولتها یافته شاهانه بجا آوردند حاتم گفت که چرا این قدر

شدم که از من می کشیدم تماشاها که دیده ام شبها آن تماشا دیده ۱۵ جلد
اگر این پادشاهی همان قسم باشد مرا قبول و منظور نیست تمام
مردمان گفتند که آن طلسم بود حالا در دنیا رسیدی که در این ملک
ما یان رسم است که هرگاه پادشاه بمیرد و وقت صبح هر
مسافر که اول داخل شهر گردد پادشاهی با وی سپاریم امروز
حق تعالی ترا درینجا رسانید این پادشاهی به تو مسلم گشت
حالا تا زندگی فرمان روائی کن غرض حاتم زینت آرای سریر
سلطنت شده اجرای امورات پادشاهی نمود و وقت
شام خواجه سرایان آداب بجا آورده معروض داشتند که
درینجا هفت محل است هر کس که پادشاه می شود در تصرف
او می باشد امروز نوبت محل اول است حاتم برخاست
و داخل محل سرا شده دید که پادشاه بیگم و همه کنیزانش
سفید پوش اند و بیگم گلدستهٔ سفید در دست دارد چون
حاتم را دید از تخت فرود آمده آداب سلام بجا آورد و
چند قدم استقبال کرده آن گلدسته را بدست حاتم داد
حاتم تمام شب با بیگم به عشرت بسر برده علی الصباح بعد از

حمام خود را بلباس ملوکانه آراسته رونق افزای تخت
حکومت گردیده تمام روز اجرای احکام پادشاهی نمود چون
وقت شام رسید خواجه سرای محل دوم آمده عرض نمود
که امروز در محل دوم رونق افزا شوند حاتم به محل دوم
رفته تمام شب بعیش و عشرت گذرانید راوی می گوید که همین
طور تا شش روز در شش محل شب آراسته بعیش و کامرانی
گذرانید چون شب روز هفتم متوجه محل هفتم شد وزیر
و دیگر ارکان دولت پیش آمده معروض داشتند که ای
پادشاه درین محل هر پادشاه که رفت باز او را اتفاق
جلوس بر تخت سلطنت نشد پس بهتر آنست که شاه دران
محل امشب تشریف نبرند حاتم سخن آنها گوش نکرده اندرون
رفته دید که بیگم و همه خواصان او سفید پوش اند و هر یک کاسهای
سفید در دست دارند بیگم کاسه سفید در دست حاتم
داد بعد ازان استقبال کرده حاتم را بر بستر خوابگاه
نشانیده شراب و کباب و دیگر لوازمه که مهیا بود حاضر
آوردند حاتم شراب و کباب خورده بعد از بوس و کنار

قصه با شهرت و کامرانی نمود بیگم قبول نکرد حاتم بغضب آلوده
شد چون بیگم حاتم را غضبناک دید از سخنان فریبنده
چاپلوسی یک گل از گلدستهٔ دست خود جدا کرده بدست
حاتم داد و گفت که اول بوی این گل بگیر من بعد البته مطلب
حاصل خواهد شد حاتم بخواهش تمام بوی آن گل بگرفت
بمجرد گرفتن بوی گل بی هوش شده بر زمین غلطید بعد ساعتی
بهوش آمده چشم بگشاد و خود را در میان صحرای عظیم
دید و اثری از آن بیگم و محل و خواجهان نیافت حیران و پریشان
راه صحرا طی می کرد و از تشنگی به درجهٔ هلاکت رسیده افتان
وخیزان می رفت که یک آدم از دور بنظرش درآمد نزدیکش
رسیده دید که حجام است او پیش آمده آینه بدست
حاتم داد حاتم پرسید که ای حجام درین صحرا از کجا رسیدی
او گفت که ای جوانمرد از جای قریب یک حمام است
بنابران پادشاه این شهر مامور کرده است که هر مسافری
که درین حمام برسد خدمت او بجا آورم این گفت و دست
حاتم گرفته در آن حمام برد حاتم اندرون آن رفته دید که

گنبذی نیست خضرا به فلک کشیده متعجب و حیران شده تصور
کرد که شاید این هم طلسم باشد حجام گفت که ای جوان مرد جامه
از تن بردار حاتم از گفته حجام جامه را از تن خود بر آورده
بر کرسی به نشست آن حجام حاتم را پاک کرده یک جام
پر از آب بدست حاتم داد چون آنجام را گرفته آب به سر
خود انداخت بمجرد انداختن آب آوازی طرفه بر آمده
تمام گنبذ تیره و تاریک شده و در اندک فرصت آن گنبذ
از آب پر گشت حاتم شناوری کرده بالای گنبذ رفت
در آنجا دید که یک حلقه آهنی آویخته است حاتم آنرا گرفت
بمجرد گرفتن آن حلقه آواز عجیب بر خاست حاتم دست و
پای خود گم کرده خود را در میان باغی که در آن اشجار میوه
دار و انهار خوشگوار بود دید شکر الهی بجا آورده هر طرف
سیر آن باغ دلکش می نمود و میوه های خورد که گذرش به یک
درخت گل که چهار طرف آن بت های سنگین بی شمار
افتاده بودند افتاد. در آنجا دید که تخته سنگ را نصب
کرده و بر آن سنگ نوشته است که بر شاخ این درخت

قفسی مرصع آویزان است در آن قفس یک طوطی
می‌باشد و بزیر آن درخت یک چبوتره است بالای آن
چبوتره تیر و یک کمان است هر کس که از آن تیر طوطی
را بکشد همان لحظه آن طوطی یک الماس بوزن هفتاد مثقال
برابر یک بیضه مرغ بیرون دهد همان وقت این طلسم
شکسته شود و آن شخص بخانه خود برود و این راز را اگر
بکسی دیگر ظاهر کند آن شخص هم بشکل بت های سنگ
شده بزیر آن درخت بماند حاتم از آن نوشته مطلع شده
و در دل آورد که ای حاتم هرچه بادا باد میری را این طوطی طلسم
زده قسمت آزمائی خود بکند از آن هرچه قضای حق تعالی
است ظهور خواهد آمد پس حاتم هر سه تیر و کمان را بر داشته
یک تیر بزه کمان استوار کرده بر آن طوطی طلسم رها کرد
چون تیر حاتم خطا کرد طوطی طلسم آواز داد که ای جوان بیهوده لوح
چرا خود را ضایع می کنی من از دست تو کشته نخواهم شد
و تو سنگ می شوی چون آن طوطی طلسم این سخن را
بر زبان راند در حال حاتم تا زانو سنگ شده گشت

کردن نتوانست حاتم مغموم شده خدا را یاد کرده تیر دوم بدان
طوطی طلسم انداخت آن تیر هم خطا کرد طوطی آواز داد که
ای جوان مرد ساده لوح مرگ من بدست تو نیست چرا خود را
ضایع می کنی طوطی طلسم چون این سخن گفت حاتم تا سینه سنگ
شد باز خدا و رسول را یاد کرده تیر سیوم بزه استوار
کرده بر طوطی انداخت قضا را آن تیر بر شکم طوطی رسیده
طوطی کشته شد بمجرد کشته شدن طوطی آوازی مهیب
برخاست و آتش و سنگ باریدن گرفت و تمام باغ
تیره و تاریک گردید حاتم متعجب شده اسم اعظم می خواند
بعد از ساعتی همه تاریکی بر طرف شد حاتم دید که یک الماس
بقدر بیضهٔ مرغ چون آفتاب تابان زیر آن درخت
افتاده است او آن الماس را بر داشت بمجرد برداشتن
الماس تنهای سنگین که زیر آن درخت افتاده بودند کامل
بزبان داده بشکل انسان شده برخاستند و دو پای
حاتم افتادند حاتم تعظیم و تواضع هر یک نموده همراه خود کرده
روان شد قدری راه طی کرده بود که دروازه حمام باد گرد

نمودار شد حاتم از در بیرون آمد نگهبانان آن حمام او را
دیده در تعجب آمده حاتم را پیش فولاد بردند چون نظر فولاد
بر حاتم افتاد برخاست و تعظیم و تواضع کرده از کیفیت حمام
استفسار نمود حاتم آنچه که دیده بود یک یک بیان نمود فولاد
از شنیدن آن سخنها در تعجب شده حاتم را سه روز مهمان
داشت بعد سه روز از فولاد رخصت شده بعد از طی مراحل
و قطع منازل در عرصه چند روز به شهر شاه آباد داخل شده
در رباط شاهزاده منیر شامی رسید و هر دو باهم متفق شده
پیش حسن بانو رفتند حاجبان خبر رسانیدند که آن جوان یمنی مع
منیر شامی بر دروازه استاده است حسن بانو پرده در میان
انداخته هر دو را اندرون طلبیده بر کرسی مرصع نشاند و از
حاتم خبر حمام بادگرد استفسار کرد حاتم آنچه که دیده بود
تمام کیفیت حمام بادگرد بیان نمود حسن بانو تمام کیفیت
شنیده فرمود که راست است از دایه چنین شنیده ام ای
حاتم جواب هفت سوال مرا آوردی حالا من کنیزک تو ام آنچه که
فرمائی بجا آورم حاتم گفت ای حسن بانو سبب هجران شاهزاده

منیره را از آفتاب وصال خود منور گردان که از مدت بر تو
عاشق شده نشسته است همان ساعت حسن بانو با وزیر
خود گفت که لوازم شادی تیار شود وزیر ارسطو تدبیر خیمه های
زربفت با پرده های حریر و دیبا و چوبهای طلا برپا ساخته فرشهای
طلائی گسترانیده شمع های کافوری در هر چهار طرف روشن
گردانیده اقسام لوازم شادی مهیا ساخت و غناگران پری
پیکر بساز رباب ارغوان بجلوه در آمدند و ساقیان ماه رو
جام شراب بکف دستش در آوردند غرض در زمان و خوش نشاط
و شمول انبساط که زمانه را استعادت بود و نشاط را بهجت
جشن شاهانه ترتیب یافت و در ساعت سعید حسن بانو
با شاهزاده منیر عقد مناکحت بربست شاهزاده دیده رمد رسیده
خود را بوصال فرخنده فال او منور گردانیده دل بی تسکین
خود را اطمینان تمکین بخشید و شاهد مقصود هم دوش و هم آغوش
گردید * بیت * چه خوش وقتی و خرم روزگاری * که یاری
برخورد از وصال یاری * بعد از انصرام شادی شاهزاده
منیر شاهی حاتم را بسیار نوازش کرده رخصت خانه گردانید

حاتم ازانجا روانه گرای منزل مقصود شده رفته رفته در ملک
پادشاه خرس رسیده شب و روز با دختر خرس مهره عشرت
بر تخته وصال می باخت چون مدت مدید بگذشت روزی حاتم
بدختر خرس گفت که اگر اجازت دهی و راضی شوی از پدرت
رخصت گرفته ترا بوطن مالوف خود برم او قبول کرد حاتم بحضور
پادشاه خرس رفته درخواست رخصت نمود پادشاه اجازت
داده بسیار لوازم از جواهرات و پارچه کتان و زربفت
و خدمت گاران و کنیزان حور تمثال وغیره بحاتم نوازش
کرده مع دختر خود مرخص ساخت حاتم بعد از قطع مراحل و طی
منازل مع الخیر والعافیت داخل شهر خود گشته رونق

❀ افروز سریر سلطنت گردیده در اجرای امور ❀

❀ کلی و جزئی پرداخته لوای عالم آرائی ❀

❀ و داد گستری بر افراخت ❀

❀ والله اعلم بالصواب ❀

❀ تمام شد ❀

❀❀❀❀

۱۹۲

پوشیده مباد که در سنه ۱۸۱۸ عیسوی صاحب والا شان
جمس اتکنس صاحب قصهٔ حاتم طائی را که بلحاظ سهولت
دریافت معانی بسیار آسان و سهل است و باعتبار
متانت و لطافت عبارات عدیم المثل برای درس
صاحبان مبتدی مدرسه عالیه کالج و دیگر مبتدیان بموجب حکم
صاحبان عالیشان کالج کونسل باستصواب منشیان
و یافته ایشان صحیح کرده بقالب طبع آورده
بودند اکنون آن نسخه سراپا فواید نایاب است
لهذا این بنده درگاه محمد فیض الله بنظر فایدهٔ عام و ضیافت
طبع خواص کرام بکوشش بسیار ناپیا بتصحیح در آورده

به مطبع مولوی بدر علی صاحب واقعه
اشتهار فهم در سنه ۱۸۲۷
عیسوی طبع نمود

## غلط‌نامه قصه حاتم طائی

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
|---|---|---|---|
| ۳ | ۲۵ | قفا | قضا |
| [illegible] | ۷ | [illegible] | [illegible] |
| ۵ | ۶ | جبان | جهان |
| ایضا | ۱۶ | ضبست | شست |
| ۸ | ۱۵ | چهارم شخصی | چهارم شخصی |
| ۹ | ۱۲ | بزنوی | بزانوی |
| ۱۲ | ۳ | رباطه که نشسته بخدا | رباط که اشته بخدا |
| ۱۷ | ۱۶ | بطود | بطوع |
| ۲۵ | ۱۴ | لوسس | بوسس |
| ۲۸ | ۷ | بزبچه | به بچه |
| ۳۰ | ۱۴ | باش | باشم |
| ۳۲ | ۹ | انشست | گذشت |
| ۳۴ | | ازاده | افاده |

ز

١٦٣

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ٣٨ | ٤ | پچ | پانچ |
| ٣٩ | ١٢ | شوار شده | سوار شده |
| ٤٠ | ١٦ | جواب | جوان |
| ٦٩ | ١ | من | بمن |
| ٧٧ | ١٦ | رق | رقم |
| ٧٨ | ١٣ | بوار الخلافه | بدار الخلافت |
| ٨٥ | ١١ | کر | هر که |
| ٩٤ | ٨ | [illegible] | خود |
| ٩٤ | ١٣ | شی | شوی |
| ٩٤ | ١٤ | قرانت | قرات |
| ٩٥ | ١٣ | یکباه | یکبار |
| ٩٦ | ٨ | لوناگون | گوناگون |
| ٩٨ | ٥ | خواهد کر | خواهد کرد |
| ١٠٣ | ٩ | [illegible] | [illegible] |

| صفحه | سطر | غلط | صحیح |
| --- | --- | --- | --- |
| ۱۱۴ | [illegible] | [illegible] | [illegible] |
| ۱۲۱ | ۱۰ | [illegible] | [illegible] |
| ۱۲۲ | ۲ | هراة | هراة |
| ۱۲۳ | ۱۵ | مروزید | مروارید |
| ۱۳۱ | ۳ | برق | برف |
| ۱۴۷ | [illegible] | [illegible] | [illegible] |
| ۱۴۹ | [illegible] | جاودوان | [illegible] |
| ۱۵۰ | ۱۱ | [illegible] | برداشتن |
| ۱۵۹ | ۱۱ | [illegible] | [illegible] |

* تمام شد *

* * * * *